



فصلنامه

آوای بوف



با آثاری از :

نادر هژبری، علی پاشا زین الدین، احسان ابری، امیر مدیر
مهرنوش جعفری، م. آرشا، ف. الف، محمدرضا زادهوش، فرحناز بهکار
امین احمدی افزادی (الف. افزاد)، سارا میران، قاسم قره داغی

شماره هشتم - خزان ۲۰۲۵ میلادی - ۱۴۰۴ خورشیدی

فصلنامه آوای بوف

شماره هشتم - خزان ۱۴۰۴ - ۲۰۲۵

مدیر مسئول:

قاسم قره داغی

سر دبیر:

نادر هژبری

تولید و نشر:

کتابخانه اینترنتی آوای بوف

شماره ثبت:

۹۷۸-۸۷-۹۴۲۹۵-۹۸-۷

با آثاری از:

۱. نادر هژبری
۲. علی پاشا زین الدین
۳. احسان ابری
۴. امیر مدیر
۵. مهرانوش جعفری
۶. م. آرشا
۷. ف. الف
۸. محمدرضا زادهوش
۹. فرحناز بهکار
۱۰. امین احمدی افزادی (الف. افزاد)
۱۱. سارا میران
۱۲. قاسم قره داغی

فهرست

زیر پوست تاریکی؛ بازخوانی سانسور و کشتار روشنفکران در رژیم اسلامی قاسم قره داغی	۶
چند خط در مورد آزادی نادر هژبری	۹
سوسیالیسم گم شده نوع بشر و نگاهی به اعماق و معنای حوادث جهان علی پاشا زین الدین	۱۱
بسوی صلح ابدی احسان ابری	۲۳
نگاهی به مثنوی معنوی علی پاشا زین الدین	۳۱
بن مایه باورهای اهل حق و علی الهی ها در مثنوی معنوی علی پاشا زین الدین	۳۵
ایده های اجتماعی امیر مدیر	۴۱
طنز کلیله و دمنه! علی پاشا زین الدین	۴۴
من ایرانیم محمود سنجرى (سمک)	۴۹
یادبودی برای بهرام مشیری قاسم قره داغی	۵۸
هرم مازلا مهرانوش جعفری	۶۱
برگشته بخت م. آرشا	۶۴
یک پیام اینترنتی استثنائی ف. الف	۶۷
ازخودشانی محمدرضا زادهوش	۷۳
آخرین بار فرحناز بهکار	۸۲
نمایشنامه ترنج در رنج امین احمدی افزادی (الف. افراد)	۸۸
روز پنجم (وامانده) سارا میران	۱۰۲
دو سروده (کاوه، همه از آن شما) م. الف	۱۰۶
چهار سروده (جنگ ناتمام، تا فصل میوه دادنت، آنروز آزادی، دیگر از من پرس) مهرانوش جعفری	۱۰۹
گونه هایت، طراوت است نادر هژبری	۱۱۶
کتاب های منتشره در سه ماه پاییز	۱۱۷
مجموعه لینک‌های دسترسی به سایت، کانالها، آرشیو و انجمن‌های مجموعه‌ی آوای بوف؛	۱۱۹

مقالات

زیر پوست تاریکی؛ بازخوانی سانسور و کشتار روشنفکران در رژیم اسلامی | قاسم قره داغی

هر جامعه‌ای که از متن دین به قدرت می‌رسد، همچون درختی است که ریشه‌هایش نه در خاک واقعیت، بلکه در توهم تقدس فرو رفته است. ساختاری که بنیادش بر «حقیقت واحد» بنا شده باشد، ناگزیر برای بقا باید تمام صداهای دیگر را حذف کند.

در جمهوری اسلامی، سانسور نه یک ابزار حکومتی، بلکه شناسنامه‌ی هستی‌شناختی نظام است. نفس می‌کشد تا صداها را بُرد؛ رشد می‌کند تا فکر را عقیم کند؛ و تداوم می‌یابد تا انسان را از امکان گفت‌وگو با جهان محروم سازد.

ما امروز با نظامی روبه‌رو هستیم که قتل و حذف را نه از روی اضطراب سیاسی، بلکه به عنوان یک فناوری قدرت به کار گرفته است؛ فناوری‌ای که از آموزه‌های دینی، تاریخ خلافت و سنت‌های دیرینه‌ی خشونت مقدس تغذیه کرده و آن را در قالب اداره‌ی یک دولت مدرن بازآفرینی نموده است.

سانسور و ترور، در منطق این نظام، دو ابزار مکمل‌اند؛ یکی برای خاموش کردن زبان، دیگری برای خاموش کردن صاحب زبان. و این دو، در کنار هم، ستون‌های سازه‌ی ایدئولوژیکی را تشکیل می‌دهند که چهار دهه است بر خرد جمعی ایرانیان سایه افکنده است.

نکته‌ای که همواره نادیده گرفته شده این است که جمهوری اسلامی نه تنها از کشتار مخالفان واهمه‌ای ندارد، بلکه بدون کشتار، موجودیتش بی‌معنا می‌شود. این رژیم، برای بازتولید خود، نیازمند قربانیان مرتب، بی‌وقفه و طبقه‌طبقه است؛ از نویسندگان دهه‌ی هفتاد تا کنشگران دهه‌ی نود، از هنرمندانی که در سکوت به سوی مرگ کشانده شدند، تا جوانانی که در خیابان‌ها به گلوله بستند.

این چرخه اگر متوقف شود، جهان واقعی ناگهان بر پیکره‌ی این نظام فرو می‌ریزد و ضعف بنیادی آن عریان می‌شود.

کشتار و سانسور در ایران در قالب یک زنجیر تاریخی عمل می‌کنند؛ زنجیری که حلقه‌های آن همواره با روایت‌های جدید و تکنیک‌های مدرن امنیتی پوشانده شده، اما کارکرد اصلی‌اش همان است: حذف صاحبان اندیشه‌ی مستقل.

قتل کاظم سامی، نقطه‌ی آشکار آغاز این زنجیره در دوران معاصر است، اما ریشه‌ها بسیار پیش‌ترند. اندیشه‌ای که با قتل عصماء بنت مروان، ابن مقفع، حلاج و سهروردی قدرت گرفته باشد، وقتی به شکل حکومت درآید، خود را در حذف روشنفکران دهه‌ی هفتاد یا خفه کردن هنرمندان امروز تکرار خواهد کرد.

این یک تداوم تاریخی است؛ اما نه از جنس تقدیر، بلکه از جنس انتخاب آگاهانه‌ی یک نظام برای تمدید حیات خود.

الگوی حذف در جمهوری اسلامی، برخلاف تصورات عمومی، ساده و مستقیم نیست. ما با سیستمی مواجهیم که ترور را به یک فرایند چند مرحله‌ای تبدیل کرده است: پیش از حذف جسمانی، ابتدا شخصیت، اعتبار و قدرت اجتماعی فرد از طریق جنگ رسانه‌ای تخریب می‌شود. سپس او در تنگنای سیاسی، اقتصادی یا روانی قرار می‌گیرد؛ و سرانجام یا به مرگی پر از ابهام می‌رسد، یا به سرنوشت‌هایی نظیر «خودکشی»، «مرگ طبیعی»، «اختلال روانی» یا «قتل ناموسی» نسبت داده می‌شود.

جمهوری اسلامی یاد گرفته است که قتل را در قالب «روایت» اجرا کند. قاتل تنها کسی نیست که کارد را در دست می‌گیرد؛ گاهی آن‌که روایت را می‌سازد، کارآمدتر از جلا دگر می‌کند.

در قتل‌های زنجیره‌ای دهه‌ی هفتاد، دستگاه امنیتی هنوز خام بود؛ خشونت عریان، دست‌پاچگی، قتل‌های مستقیم، و شواهدی که پنهان نمی‌شدند. اما امروز، الگو به بلوغ رسیده است. ما با یک دولت ترور مواجهیم؛ دولتی که سناریو تولید می‌کند، دکوپاژ می‌کند، بازیگر تعریف می‌کند و برای قتل روشنفکر، پرونده‌ی اجتماعی می‌سازد.

قتل هنرمندی همچون پوراحمد با برچسب «اختلال روانی» و قتل مهرجویی با برچسب «کارگران مهاجر» بخشی از یک الگوی جدید است: ترور با واسطه‌ی روایت. این شکل از حذف، آلودگی سیاسی کمتری برای دولت ایجاد کرده و در عین حال، پیام خشونت‌ش را با شفافیت به جامعه منتقل می‌کند.

از نظر جامعه‌شناختی، جمهوری اسلامی یک نظام تمامیت‌خواه کلاسیک نیست؛ یک نظام «نیو توتالیتار» است: ساختاری که با ترکیب مدرنیته‌ی ابزارها و بدویت ایدئولوژی، جامعه را در فضایی میان خلسه، ترس، فرسایش روانی و سردرگمی معنایی نگه می‌دارد.

در چنین فضایی، سانسور تنها بستن دهان نیست، بلکه بازطراحی افکار عمومی است. سیستم می‌داند که اگر مردم فقط خاموش شوند، کافی نیست؛ بلکه باید حرف اشتباه را باور کنند. باید دشمن اشتباه را بشناسند. باید در لحظه‌ی حذف یک هنرمند، به جای پرسش درباره‌ی قدرت، خشم خود را به سوی گروه‌های بی‌دفاع و حاشیه‌ای ببرند.

الگویی که از بیرون ساده به نظر می‌رسد اما در عمل، یکی از پیچیده‌ترین روش‌های کنترل جامعه است.

در تحلیل این شرایط، ناگزیر باید به عنصر دین، به عنوان یک منبع تاریخی خشونت و حذف، بازگردیم.

نظامی که ادعای نمایندگی خدا را دارد، مخالفت را نه یک حق انسانی، بلکه توهین به امر مقدس تلقی می‌کند. خشونت علیه منتقد، در منطق الهیاتی رژیم، نه عمل سیاسی، بلکه یک تکلیف شرعی است؛ و تکلیف شرعی، امکان پرسش، اخلاق و محدودیت نمی‌شناسد. این همان جایی است که نقد آتئیستی اهمیت پیدا می‌کند: هنگامی که خشونت، قدسی می‌شود، دفاع از زندگی و آزادی تنها با نقد بنیادهای الهیاتی قدرت ممکن است، نه با مبارزه‌ی صرفاً سیاسی.

روشنفکر، برای این نظام، صرفاً مزاحم یا مخالف نیست؛ آفت ایدئولوژی است. کسی که امکان می‌دهد مردم جهان را با چشم دیگری ببینند. و همین برای حذف او کافی است. اگر شاعر، فیلم‌ساز، نویسنده یا استاد دانشگاه بتواند جهان‌بینی تازه‌ای به جامعه بدهد، رژیم باید او را یا بخرد، یا بشکند، یا حذف کند. و ما در چهار دهه‌ی گذشته شاهد هر سه شکل آن بوده‌ایم.

آنچه امروز در ایران جریان دارد، ادامه‌ی همان زنجیره‌ی حذف است، اما با لایه‌های تازه: حذف با فشار اقتصادی، حذف با پرونده‌سازی قضایی، حذف با تخریب شخصیتی، حذف با مهاجرت اجباری، و نهایتاً حذف با مرگ‌های مشکوک.

این زنجیره تنها زمانی قطع می‌شود که جامعه از حالت انفعال خارج شود؛ زمانی که بتواند روایت رسمی را بشکافد، منطق خشونت مقدس را نقد کند و به جای جست‌وجوی مقصران خیالی، انگشت اتهام را به سوی ساختار هدایت کند.

در برابر نظامی که به سانسور و قتل مشروعیت الهی می‌دهد، سکوت نه بی‌طرفی است و نه احتیاط؛ همدستی است. و هر روشنفکری که امروز درباره‌ی این زنجیر سخن می‌گوید، نه یک تحلیل‌گر، بلکه حلقه‌ای از مقاومت فکری است.

زیرا تنها اندیشه است که می‌تواند تاریکی را عقب بزند. و تنها نقد رادیکال ساختار است که می‌تواند سلسله‌ی تقدس‌سازی خشونت را در هم بشکند.

در زمانه‌ای که حکومت با روایت‌سازی، حقیقت را قتل‌عام می‌کند، نوشتن درباره‌ی قتل و سانسور، خود شکلی از بازپس‌گیری جهان است؛ و بازپس‌گیری جهان، نخستین گام به‌سوی رهایی.

✍️ قاسم قره داغی

۷ دسامبر ۲۰۲۵

چند خط در مورد آزادی | نادر هژبری

آزادی را می‌توان در معنای عام به سه گونه تقسیم کرد: آزادی ملی، آزادی سیاسی و آزادی فردی.

(1) آزادی ملی: به معنای عدم وابستگی به نیروهای خارجی است. در این مورد، واژه استقلال، معنا پیدا می‌کند. استقلال در تصمیم‌گیری کلان کشور و عدم وابستگی قهری به قدرت‌های بیرونی.

این نیروی خارجی می‌تواند دولت بیرونی باشد یا در برخی وضعیت‌های کشورهای چندقومیتی نامتجانس، نیرویی مسلط در داخل که از منظر گروه‌های تحت‌ستم، عملاً کارکردی شبیه نیروی خارجی پیدا می‌کند. در چنین جوامعی چند قومیتی، به عبارت دیگر، اگر گروهی مسلط، حقوق گروه‌های دیگر را به‌صورت ساختاری نقض کند، آن اقلیت ممکن است آن سلطه را "بیگانه‌وار" تجربه کند.

شاخص‌های تکمیلی آزادی ملی، برای نمونه، استقلال در سیاست خارجی/دفاعی و قراردادهای کلیدی، تنوع شرکای اقتصادی (وابستگی تک‌بعدی نداشته باشد)، یا توان تاب‌آوری در بحران‌های بیرونی (تحریم، شوک انرژی)، می‌باشند.

(2) آزادی سیاسی: معمولاً در امکان واقعی مشارکت در قدرت و سیاست، رقابت منصفانه و پاسخگویی حاکمان، حق انتخاب کردن و انتخاب شدن، آزادی تجمع و تشکل، آزادی احزاب/تشکل و تجمع، رسانه‌های مستقل، دادرسی منصفانه و عادلانه تعریف می‌شود.

بروزات آن را برای مثال در انتخابات معنادار، رقابت انتخاباتی و گردش قدرت، آزادی احزاب و اتحادیه‌ها، استقلال نسبی قوه قضائیه و روند دادرسی، و شفافیت، دسترسی به اطلاعات می‌باشند.

(3) آزادی فردی: حق انتخاب شیوه زندگی، بیان هویت و سلیقه در چهارچوب حق دیگران و نظم عمومی. مظاهر این آزادی خود را در سبک زندگی، پوشش، روابط خانوادگی، حقوق گرایش‌های جنسی، گرایش‌های فکری/هنری، انتخاب شغل و محل سکونت نشان می‌دهد. شاخص‌های آن در پراتیک، امنیت شخصی و حریم خصوصی، آزادی بیان غیر سیاسی (فرهنگی/هنری)، تنوع سبک‌های زندگی بدون تبعیض و آزادی جابجایی و انتخاب شغل

داشتن آزادی ملی یک خواست فراگیر در سطح جامعه است؛ اما آزادی ملی لزوماً تضمین‌کننده دو نوع آزادی دیگر نیست. به‌عنوان نمونه، کره‌ی شمالی از نظر سیاسی خودکفاست و فرمانبردار کشوری نیست؛ لیکن دوران قذافی و عراق در دوران صدام نیز تا حدود زیادی از استقلال ملی برخوردار بودند؛ با این حال در این کشورها، آزادی‌های سیاسی و فردی تأمین نشد.

میان آزادی‌های سیاسی و فردی غالباً هم‌پوشانی وجود دارد، هرچند در مواردی واگرایی دیده می‌شود:

برای نمونه، در دوران شاه بخشی از آزادی‌های فردی وجود داشت، اما آزادی‌های سیاسی محدود بود. در جمهوری اسلامی ایران آزادی‌های فردی به‌طور گسترده محدود است و آزادی‌های سیاسی نیز در سطحی محدود و کنترل‌شده اعمال می‌شود.

شناخت دقیق این سه بُعد و درجه‌ی هم‌پوشانی یا واگرایی آن‌ها برای انتخابِ راهبردِ مبارزه‌ی اجتماعی و استفاده از امکانات موجود اهمیت دارد. کشوری را می‌توان دموکراتیک دانست که هر سه نوع آزادی در سطح بالایی برقرار باشد و به‌ویژه میان آزادی‌های سیاسی و فردی واگرایی معنادار وجود نداشته باشد.

یک کشور زمانی واقعاً "دموکراتیک" می‌تواند در نظر گرفته شود که آزادی ملی با آزادی سیاسی و آزادی فردی هم‌افزا و همگرا شود؛ یعنی استقلال بیرونی با حاکمیت قانون، رقابت سیاسی، جامعه‌ی مدنی زنده و برابری حقوق شهروندی پشتیبانی شود. در عمل، پیوند زدنِ دو مقوله، اهمیت پیدا می‌کند. یکی رفع موانع آزادی است و دیگری، توانمندی شهروندان، جامعه و نهاد های آزادی است. دامنۀ پیوند این دو مقوله، از آموزش و اقتصاد تا تضمین حقوق را در بر می‌گیرد. تنها پلِ اتصالِ آزادی سیاسی و فردی است که واگرایی این دو را کاهش می‌دهد.

سوسیالیسم گم شده نوع بشر و نگاهی به اعماق و معنای حوادث جهان | علی پاشا زین الدین

زنده یاد دکتر شریعتی از قول فرانتس فانون خطاب به رفقاییش در نهضت آزادیبخش الجزایر نقل میکند که: رفقا باید بنیاد جامعه ای نوین بگذاریم، اگر قرار است ما به غرب دیگری تبدیل شوم، نهضت انقلابی ما ارزش اینهمه فداکاری را ندارد و در پایان تمام زحماتمان به هدر میرود، ما نمیخواهیم به راه غرب برویم و آمریکا یا فرانسه دیگری بشویم!

بجز مستعمراتی که هر از چندی در آسیا و آفریقا واکنش تند و خونی در برابر نظام استعماری و در ادامه بر نظام کاپیتالیستی غرب از خود نشان میدادند و بر آنها میسوریدند در عرصه فکر و فلسفه انقلابیون و اندیشمندان بزرگ که چشمان بینا و وجدانهای بیدار بشریت بودند نیز از باکونین و پرودون گرفته تا کارل مارکس و لنین نیز نظام استعماری و ادامه آن نظام امپریالیستی را مورد حمله و انتقاد شدید قرار میدادند، و جانهای شیفته و شریف بسیار و بیشماری از مومن ترین و بهترین فرزندان مردم جهان فدای مبارزه با غرب و نظام استثمار انسان از انسان و بردگی مدرن و ستم بر فرودستان و انباشت ثروت در یک قطب جامعه و انباشت فقر و فلاکت و نکبت در قطب دیگر جامعه شدند به امیدی که بتوانند با تحمیل اراده انسان آگاه انقلابی و طراز نوین بر جبر تاریخی که سرمایه داری را پدید آورد و بنیان نهادن جامعه ای متعادل به رنجها و تیره روزیهای بشر خاتمه بدهند. بطور کاملاً آشکار هدف نظام کاپیتالیستی تامین منافع و چیره کردن عده قلیلی بر سرنوشت و حیات و ممات بشر بود که در این جملات خلاصه میشود: زندگی انسان نیز چون زندگی وحوش نوعی تنازع بقاست و من حق دارم برای تامین خوشبختی و رفاه و راحت خود و خانواده ام به هر شکلی که توانستم بر دیگران چیره شوم و گوشت و خون انسانهای دیگر را بخورم!

همانطور که بُعد دینی و اعتقادی یهودیت مادر سایر ادیان پر پیرو مسیحیت و اسلام بود، بُعد اقتصادی و نزولخواری یهودیت نیز مادر نظام کاپیتالیستی است که متضاد آن نظام عادلانه سوسیالیستی است میباید. یهودیان طبقه متوسط قابل توجهی ندارند یا بسیار ثروتمندند و بر توده های دهها میلیونی و اینک بیشتر مردم جهان خدایی میکردند و میکنند یا اقلیتی فقیر و قربانی تبعیض و ستم دیده و بویژه در کشورهای نژاد گرای اروپایی پایمال تبعیض و تنفر دولتها و مزاحمت و ستم اراذل و اوباش میشدند. از درون کاسه سر افراد بسیار ثروتمند یهودی سودای کاپیتالیسم و امپریالیسم و از میدان بدر کردن تمام رقبا و سلطه بر جهان پدید آمد و از درون مجسمه فقیران یهودی نیز طرح و نقشه برادری و برابری و حاکمیت قانون و حقوق بشر و آزادی اجتماعی و سوسیالیسم بیرون آمد که کارل مارکس شاخص ترین فیلسوف سوسیالیست و پدر و بنیان گذار سوسیالیسم علمی بر جسته ترین آنهاست که از دل قربانیان نظام سرمایه داری و فقرای یهود و در سرزمینی که افکار و احساسات ضد یهودی و نژاد پرستی و بیگانه ستیزی بر افکار اجتماعیشان غالب بود پا به میدان پیکارهای اجتماعی نهاد و رهبر و ایدئولوگ و بنیانگذار جامعه ای شد که نه بر احساسات و آرزوها بلکه بر عقل حسابگر و واقعیات و مناسبات حقیقی روابط تولیدی میان کارگر و سرمایه دار تکیه کرد و با فرمولهای ریاضی وار تضاد میان کار و سرمایه و اکثریت کارگر و زحمتکش و اقلیت سرمایه دار را تجزیه و تحلیل علمی و جامعه شناسی و اقتصادی کرد و آینده بشر نجات یافته از ستم نظام سرمایه داری را ترسیم و فرموله کرد. تا قبل از پدید آمدن نظام سرمایه داری، نظام فئودالی بر بیشتر کشورهای جهان حاکم بود و همانطور که برده داری در اروپا بیشتر از سایر جاها شدت داشت فئودالیسم اروپایی نیز با بیرحمی و غلظت بیشتری از توده های دهقان بهره کشی میکرد. در قرون اولیه عمر نظام فئودالی نیز رقابت میان فئودالها بشدت ادامه داشت و هر از چندی که یکی از پادشاهان که بزرگترین فئودال کشور خود محسوب میشد در خود توان

پیروزی و غلبه بر سایر فتودالها را میدید یا حریف و رقیب را ضعیف میدید در صدد تصرف املاکشان بر میآمد و آتش جنگ و منازعات را بر می افروخت ، این جنگهای بی پایان بر سر توسعه قلمرو هر گز خاموش نمیشد ، جنگهای صد ساله اول و دوم که این دومیش صد و بیست سال طول کشید و صدها جنگ محلی کوچک و بزرگ در میان دولتهای اروپایی نمونه هایی از جنگهای دوران فتودالی اروپا هستند . در سایر کشورها نیز همین جنگها و حرص ورزیها تکرار و املاک دست بدست میشد . هر گاه فتودالهای بزرگ اروپایی بر اثر جنگ یا بروز خشکسالی یا جهت توسعه دادن به املاک خود یا بر اثر آلوده شدن به قمار و الکل و مواد مخدر نیازمند پول میشدند ناگزیر میرفتند و با به گروه گذاشتن اصلیتین اموال و ثروتهای خود که راحت تر و زودتر قابل تبدیل شدن به پول نقد بودند ، از یهودیان پول نزول میکردند .

این بساط مخوف نزول بگونه ایست که به محض آنکه نیش دندان نزولخوار بر جسم و رگ نزول گیرنده بند شود به زیان نزول گیرنده و بسود نزولخوار یکسره پول از پول میزاید و روز بروز نزول گیرنده را بیشتر اسیر و نیازمند میکند و چون باتلاقی عفن هر روز بیش از پیش بدهکار را در خود فرو میکشد و و فرو میبلعد و او را اسیر مطلق دست و اراده نزولخوار میکند . فتودالها و پادشاهان اروپایی هر گاه به هر علت و دلیلی ، بویژه در هنگام جنگ و رقابت با همدیگر نیازمند میشدند از یهودیان پول نزول میکردند و در پایان جنگها این یهودیان دو طرف ماجرا بودند که با هیچیک از طرفین منازعه دوست یا دشمن نبودند پیروز میشدند زیرا ارزشمندترین املاک و دارئیهای پادشاهان و فتودالها را بگرو گرفته بودند و در پایان هر طرف جنگ که پیروز میشد ناچار بود که همه یا بخشی از بدهی های خود را بپردازد .

طرف شکست خورده نیز ناچار میشد که به باقی مانده اموال خود چوب حراج بزند یا آنها را نیز ضمانت نزول در نزول قرار دهد . یهودیان کاری به پیروزی این یا آنکشور و چیرگی این یا آن نژاد نداشتند و پیروزی و شکست هر یک از آنها برایشان علی السویه بود . برای یک یهودی آلمانی هیچ تفاوتی نمیکرد که آلمان یا فرانسه یا روسیه یا انگلستان یا اتریش یا پیروز شود یا شکست بخورد ! آنها در همه این کشورها بودند و در عین حال اهل هیچکدام هم نبودند ، وطن و میهن آنها پول و ثروتشان بود و بس ! بنا به ماهیت روابط و کیفیت تعامل نزول دهنده و نزول گیرنده ای که آنها با پادشاهان داشتند آنان در هر سوی جبهه که میبودند در طرف پیروز ماجرا قرار داشتند و تنها پیروز حقیقی میادین پر از خون و اسکلت جنگ فقط یهودیان بودند زیرا غنائم جنگی را نیز به بهای یک بیستم و گاه کمتر وامهایشان برمیداشتند ، بدین ترتیب با پول اندکی اموال بسیار زیادی را بدون جنگ و خونریزی تملک میکردند ! در دوران قرون وسطا بیشتر پادشاهان اروپا گرفتار و بدهکار یهودیان بودند ، یهودیان نیز با فراموش نکردن اختلافات دینی و تاریخی و کینه و نفرت خود از مسلمانان و شکستی که از مسلمانان صدر اسلام خورده بودند موزیانه نظر پادشاهان بدهکار و درمانده اروپایی را بسمت شرق جلب میکردند و به آنان میگفتند که : بغداد قرنهای مرکز اصلی خلافت اسلامی بوده است و طی قرنهای که مسلمانان خمس و زکات و نذورات و صدقات و غنائم جنگی خسروان پارس و امپراتوران روم و خدیوهای مصر و حقوق شرعی خود را پرداخته اند همه بصورت کوه هایی از طلا و جواهر و مسکوکات زرین و سیمین در آنجا بر روی هم انباشته شده است کافی است که قدم رنجه کنید و بروید و آنجا را غارت کنید و براحتهای بدهی های خود را به ما بدهید و گردن خود را از آنهمه سفته و رسید و به ضمانت گذاشتن املاک خود آزاد کنید . پادشاهان و فتودالها و نظام کلیسا که همه با هم شریک بودند و هر یک سهم مشخصی از استثمار دهقانان اروپایی را بخود اختصاص داده بودند و پیش از آن یهودیان را قاتلین مسیح میدانستند و آنان را از بسیاری از حقوق اجتماعی و حق برخورداری از کار و مالکیت و آموزش و حتی عبادت محروم کرده

بودند و یهود آزاران حرفه ای و همیشگی محسوب میشدند ، بدون آنکه به روی خود و همدیگر بیاورند موقتاً اختلافات دینی خود را با یهودیان کنار میگذاشتند و قاتلین مسیح را فراموش میکردند و در میان عوام مسیحی تبلیغ میکردند که : ایها الناس چه نشسته اید ؟ مزار مسیح در اورشلیم تحت تصرف مسلمانان کافر و بت پرست است و این وظیفه شرعی هر یک از مومنین مسیحی است تا در جهاد در راه خدا شرکت کند و مزار مقدس مسیح را از سلطه مسلمانان کافر آزاد کند ! خلاصه با تبلیغات دروغین و مردم فریب و اتهام زنی چنان دیوهای مهیب و دشمنان خطرناکی از مسلمانان میساختند که عوام مسیحی نیز چون مردم عوام در همه جا فریب میخوردند و بدون آنکه کوچکترین بدی یا ضرر و زیانی از مسلمانان دیده و حتی مسلمانی را از نزدیک دیده باشند کینه مسلمانان را به دل میگرفتند و ظاهراً برای کسب ثواب اُخروی و خوشنود کردن پدر و پسر و روح القدس از خود ، و با قتل عام و غارت ، به راه راست هدایت کردن مسلمین در پشت سر پادشاهان و فئودالهای بدهکار کشور خود جمع میشدند و سلاح بر میداشتند تا با تنفر از مسلمان زنده ، به زور آنان را ارشاد و مسیحی کرده و پس از مرگ که دوست داشتنی میشدند به اتفاق هم به بهشت بروند !!! و بدین ترتیب با تحریک نزولخواران یهودی و بیچارگی پادشاهان و خوانینی که از بار سنگین بدهی و پرداخت نزول و نزول در نزول و عاجز شده بودند جنگهای صلیبی آغاز شد که بر خلاف ظاهر و بهانه آغاز آنها اصل مطلب اختلاف میان ادیان مسیحیت و اسلام و حتی اختلاف و دشمنی میان مومنین مسیحی و مسلمان نبود ، بلکه حقیقت ماجرا طمع غارت خزانه پادشاهان شرق بویژه مرکز خلافت اسلامی و آزاد کردن خود از سلطه نزولخواران یهودی بود .

پس از جنگهای صلیبی و از میان رفتن بساط خلافت اسلامی بدست مغولان و به انحطاط گراییدن و بخواب رفتن مسلمانان که قلب و مرکز خلافت اسلامیشان با همه معایب و همه مغایرتی که با سنت و سیره پیامبر اکرم (ص) داشت باز مرکز و مغز و ستون فقرات کشورهای اسلامی بود و اینک از تپش بازمانده و مسلمین فرقه فرقه شده بودند و از طرف دیگر با تاثیراتی که صلیبیون از مسلمانان گرفتند و پیشرفت علم بویژه تکنولوژی و صنایع اسلحه سازی و کشتی سازی و ترابری دریایی و پیشرفت دانش پزشکی که با کشف واکسن از بسیاری از بیماریهای مسری پیشگیری شد و جمعیت کشورهای اروپایی بسرعت رشد کردند که بطور طبیعی به غذا و امکانات زندگی بیشتری نیز نیاز پیدا کردند ، همچنین شیوه های نوینی برای دام داری و دامپروری کشف و ابداع شد و در نتیجه گوشت و مواد غذایی بیشتری تولید میشد که برای نگهداری و تبدیل آن کوه ، کوه گوشتی که با کشتار دامهای اضافی و پرواری در فصل پاییز تولید میشد و تبدیل آنها به انواع سوسیس و کالباس و ژامبون و نیاز به ادویه داشتند لذا قیمت ادویه بقدری گران میشد که در برخی اوقات تنها آنرا با هم وزن ادویه ، طلا تاخت میزدند و بکف آوردن ادویه فراوان و ارزان هندوستان طمع هر آزمندی را بر می انگیخت تا ماجرا جویان و فقیران تن به ریسک و دل به دریا بزنند و ادویه فراوان و ارزان هندوستان را بکف آورده و یکشبه یا فوقش یکساله ثروتمند شوند ، بدین ترتیب فصل نوین و خونینی از تاریخ بشر آغاز و نظام مستعمراتی بوجود آمد که پادشاهان در رقابت با هم و غارت مستعمرات بزرگی چون آمریکا و هندوستان و غارت سایر مستعمرات رسمی و غیر رسمی در آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین ثروتها و سرمایه های نجومی و هنگفتی در کشورهای متروپل سرمایه داری انباشته شد و بدین ترتیب نطقه نظام سرمایه داری پدید آمد و بنا به نیازی که برای نگهداری و بکار اندازی و مدیریت آنهمه پول و طلا و جواهر پیش آمده بود بانک و نظام بانکی نیز بوجود آمدند که بطور طبیعی یهودیانی که استاد کار و بازی با پول بودند هم بیشترین سرمایه ها و اندوخته ها و سهام را در آنها داشتند لذا هم خود آنها پدید آوردند و هم خود رهبری و ریاست پول خود و سپرده و سرمایه گذاری دیگران را در دست گرفتند و بتدریج اسکناس و اوراق بها دار جای مسکوکات فلزی قدیمی را گرفت و

اینگونه متناسب با نیازها و ضروریات نظام سرمایه داری بانکداری هم بوجود آمد و اینبار نزولخواری ابعاد وسیعتری بخود گرفت و کاملاً سیستماتیک و قانونی و همه گیر شد .

ثروتمندان یهود میگفتند ما به خداوند و یهوه معتقدیم و یهوه تنها ما را انسان آفریده و تنها به ما حق داده است که خون غیر یهودیان را که موجوداتی شبه انسانند بنوشیم تا خود آقا و سرور جهان باشیم ، بجز ما بقیه همه شبه انسان و دو پا هستند و تنها ما انسانیم و همانطور که یک انسان بخود حق میدهد که گوشت سایر جانوران را بخورد یا حاصل دسترنج حشرات و جانوران و آبریان را از آنان بدزد و خود بخورد ما نیز حق داریم سایر موجودات از جمله این موجودات دو پا را بکشیم و حاصل دسترنج آنان را تصاحب کنیم ! خلاصه ما زمانی میتوانیم آزاد و خوشبخت باشیم که بر دیگران سلطه مطلق داشته باشیم و بتوانیم میزان در آمد آنها را تحت کنترل خود داشته و ما به آنها اجازه بدهیم که چه بخورند و چه نخورند ؟ چه بپوشند و چه نپوشند ؟ و خلاصه زنده بمانند یا بمیرند ؟ در واکنش به این فکر پلید کارل مارکس به عنوان فیلسوف و متفکر و دلسوز کل انسانیت واکنش متضادی نشان داد و ضمن آنکه همه انسانها را از یک منشاء و یک نژاد بنام انسانیت دانست گفت : من بخدا و یهوه و خالق باور ندارم ، اما بجایش بخلق باور دارم و معتقدم که خوشبختی امری فردی نیست ، من زمانی میتوانم آزاد و خوشبخت و مرفه باشم که سایر افراد اجتماع نیز آزاد و خوشبخت و مرفه باشند . تا زمانی که نظام استثمار انسان از انسان حاکم باشد بنا به ماهیتش نتیجه اش اینطور میشود که ثروت و رفاه و فراوانی در دست قلیلی و فقر و فلاکت و نکبت و رنج و بدبختی نیز گریبانگیر کثیری گردد لذا انسانیت و اخلاق و معنویت و فضائل انسانی بخاطر یک لقمه نان به تاراج اندک فرادستان و سرمایه داران میرود و ارزش انسانها بستگی به مقدار پول و سرمایه آنها خواهد داشت و باز چون دوران برده داری و حتی بدتر از آن هر انسانی بهایی پولی خواهد داشت ، این نظام عادلانه و انسانی نیست و نظامی ضد بشری است و باید آنرا برانداخت و زندگی نوینی که امنیت مالی و شغلی و حیثیتی اکثریت انسانهای زحمتکش و کارگر را تامین کند باید بنا نهاد ! بدین ترتیب کارل مارکس تمام عمر و نبوغ خود را صرف کرد تا نشان دهد که اصلترین معایب نظام سرمایه داری مالکیت بر ابزار تولید است و چگونه میشود با به مالکیت عموم در آوردن ابزار تولید و انتخاب آگاهانه و تحمیل اراده آزاد انسانی بر جبر اجتماعی و تاریخی غلبه کرد و با استفاده از همان جبر تاریخ و طبیعت که خود نیز بسوی سوسیالیسم حرکت میکند ، رهبری آنها را بدست گرفت و نظام نوینی ساخت که معایب نظام سرمایه داری را نداشته باشد و خلاصه سوسیالیسم علمی را تدوین کرد . انقلاب روسیه در اکتبر سال ۱۹۱۷ با الهام از عقاید کارل مارکس و در ضدیت با نظام سرمایه داری به پیروزی رسید و انقلابیون بلشویک روسیه تصمیم گرفتند تا با بر انداختن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و تامین کار و مسکن و خوراک و بهداشت و سواد برای اکثریت مطلق مردم اساس یک جامعه متعادل سوسیالیستی را بگذارند ، با آنکه از همان روزهای آغازین با امواج حملات و دشمنی های ضد انقلاب و دول استعماری و امپریالیستی مواجه شدند و در یک جبهه در برابر دشمنان انقلاب و رهایی مردم دفاع میکردند در دهها جبهه دیگر با فقر و گرسنگی و بیکاری و بیسوادی و عقب ماندگی و میجنگیدند . کارها کردند و رنجها بردند و با آزمون و خطاهایی که برای نخستین بار در تاریخ روی میداد هزینه های سنگینی دادند و دستاوردهایی در بیشتر زمینه های اجتماعی و شکوفایی علمی و صنعتی و توسعه اجتماعی کسب کردند و چنان گامهای فرسنگی برداشتند که هنوز هم شبیه به داستانهای افسانه ایست ، از آنجا که این نخستین بار بود که جامعه ای گام در جاده سوسیالیسم مینهاد ، ادامه کار در همه زمینه ها یکسان پیش نرفت و اگر گاه ایده ای و تفسیری از آموزه های مارکس در عمل نیز درست از آب در میآمد و سبب خدمات بزرگی میگردد ، برخی خطاها و تفسیرها و شکست ها و

ناکامیها نیز باعث خسارات بزرگی شد و جامعه هماهنگ پیش نرفت و رشد نکرد لذا هوشمندان و متفکران سوسیالیسم فهمیدند که تدوین و ترسیم جامعه سوسیالیستی بر روی کاغذ یک چیز و اجرای عملی آن در دنیایی که نظام سرمایه داری و رقابت آزاد بر آن سلطه مطلق دارد و نظام سوسیالیستی نیز خواه ناخواه ناگزیر است که با آن رقابت کند و با نبود سرمایه کافی غلبه بر نظام سرمایه داری بکلی چیز دیگریست. پس از افت و خیزها و آزمون و خطاهای بسیار انقلابیون بلشویک نتوانستند مالکیت بر ابزار تولید را عمومی کنند، زیرا عموم در یک سطح از توان و سواد و تربیت و استعداد نبودند لذا ناگزیر مالکیت را دولتی کردند و دولت به نمایندگی از عموم مالک کل ابزار تولید و یگانه اختیار دار کل ثروتهای اتحاد شوروی گردید و برای نخستین بار به مردمی که قرنهای زمین خرید و فروش میشدند و جز هنگام جنگ و بیگاری اصولاً در آمارها هم بحساب نمیآمدند توجه شد و تمدن و فرهنگ و سواد و ماشین آلات و الکتریسته و هم به شهرها و شهرکها و قصبه ها و روستاهای فقیر و بکلی عقب مانده هم رفت و همراه با شیوه نوین مالکیت دولتی در صنایع، انواع دیگری از مالکیت چون تعاونیهای اشتراکی خصوصی و دولتی برای کشاورزان فاقد ابزار تولید جهت تولید محصولات کشاورزی آزموده شد و نتایج شگفت آوری هم گرفته شد.

مردم جمهوریهای شوروی که پس از هزاره ها ستم و استثمار فرصتی طلایی یافته بودند در حال دست و پنجه نرم کردن با مسائل و مشکلات و غلبه بر فقر و عقب ماندگی خود بودند که اینبار امپریالیسم و استثمار نازیسم را بسوی آنها تحریک کردند و بزرگترین ابرقدرت نظامی عالم در آنروز، یعنی آلمان هیتلری را برای محو و نابود کردن آنمقدار آزادی و رفاه مردم اتحاد شوروی به سوی شوروی سوق دادند و حتی خود تامین سوخت تانکها و ادوات زرهی آنها به عهده گرفتند، اما با مقاومت و فداکاریهای شگفت آور مردمان جمهوریهای اتحاد شوروی هجوم با دیواری از گوشت و خون برخورد کرد و با ضرباتی که ارتش سرخ و مردم شوروی بر پیکر نازیسم وارد کردند ویژگیهای ذاتی و طبیعت خشن و غیر انسانی نازیسم آشکارتر شد، نازیسم قصد داشت با رقابت نظامی و جنگ جهان را از جنگ استثمار و امپریالیسم بدر آورد و خود تملکش کند، اینجا بود که چرخ دنده های نازیسم که تنها برتری یک نژاد را بصورت یک دین و آیین در آورده بود و تمام نمادهای دینی و مذهبی را هم داشت و کتاب مقدسش "نبرد من" تالیف آلف هیتلر بود و بجز خود با هیچ نظام عادلانه و آزاد و انسانی دیگری سازگار نبود همزمان با چرخ دنده های سوسیالیسم و استثمار و امپریالیسم در گیر شد و سبب گردید که نظام نو پای سوسیالیسم اتحاد شوروی و نظام استعماری بریتانیای کبیر و نظام امپریالیستی ایالات متحده جبهه مشترکی در برابر نازیسم آلمان و فاشیسم ایتالیا و شیتوئیسم ژاپن تشکیل دهند، اما بار اصلی اسقاط نازیسم بطور عمده بر دوش اتحاد شوروی افتاد که بیش از هشتاد درصد صنایع و زمینهای قابل کشتش بدست نازیها افتاد و هزاران شهر و شهرک و قصبه و دهها هزار روستایش منهدم و در پایان جنگ قریب به بیست و هفت میلیون نفر از مردمش قربانی شدند تا سرانجام نظام ستمگر نازی را بر انداختند و ارتشیان سرخ در برلین بر جنازه اش رژه رفتند.

به فرجام سوسیالیسم شوروی که برای دفاع از انسان در برابر نظام ضد انسانی سرمایه داری و بر انداختن پدیده شوم استثمار انسان از انسان پدید آمده بود نتوانست به راه و مسیر اولیه خود ادامه دهد و به آرمانهای انسانیش برسد و پس از هفتاد سال جنگ با فاشیسم و نازیسم و رقابت با امپریالیسم و بر انداختن نظام سرواژی که مخلوطی از فئودالیسم و برده داری بود و سرکوب ارتجاع سلطنتی و اشرافیت سنتی دچار شکستی تراژدیک و اندوهبار شد. سقوط شوروی درسهای ارزنده ای دارد، یکی از آنها اینست که هر جامعه ای یک خط تعادل دارد و برای آنکه به حیات خود ادامه دهد و بطور طبیعی رشد کند باید در حالت تعادل بماند، بر اثر رشد افکار انقلابی، آگاهی اجتماعی مردمی که بعدها اتحاد شوروی را بوجود آوردند بسیار فراتر از رشد اجتماعی و اقتصادی

آنان بالا رفته بود ، لذا با آنکه هنوز نظام سرمایه داری در روسیه رشد کافی نکرده و در ابتدای راه بود و هنوز هم بیشتر از نیمی از جمعیت ساکن روستاها بوده و با نظام سرواژی که نظامی شبه بردگی بود و توده های دهقان با زمینهایشان خرید و فروش میشدند و تحت سلطه مادی کولاکها (خوانین زمین دار و ثروتمند که علاوه بر استثمار دهقانان آنان را در زیر بار بدهکاری و نزولخواری به انحطاط و بردگی کشیده بودند) و تحت سیطره معنوی کشیش های مرتجع و خرافه ساز و خرافه پراکن کلیسای ارتدکس آنان را در نادانی و بیسوادی و فقر طاقت سوزی تحمیل کرده بودند ، انقلابیون بلشویک بدون توجه به منطق و طبیعت تاریخ دست به انقلاب سوسیالیستی زدند !!! این بدان میماند که باغبانی ناشی و عجول استدلال کند که من اطمینان دارم که غوره های باغم استعداد انگور شدن دارند و در آینده هم انگور میشوند ، انگور هم میتواند تبدیل به کشمش و شیره شود ، من و خانواده ام امروز گرسنه و نیازمندیم و صبر نمیکنم تا انگورها برسند و همین الان با همین غوره ها حلوی شیرین و خوشمزه و خوشرنگی درست میکنم !!! انقلابیون عجول بلشویک حلوی سوسیالیسم را با غوره های نا رس پختند و هر کس هم گفت ، این فقط ظاهرش حلواست و ترش است بسختی مجازاتش کردند ، اما سرانجام منطق تاریخ پیروز شد . استقرار سوسیالیسم در آسیای میانه تحت تاثیر پیروزی بلشویکها در جنگ داخلی و در اروپای شرقی نیز تحت تاثیر پیروزی اتحاد شوروی در جنگ جهانی دوم بوجود آمدند و ضرب المثل فارسی " کوری عصا کش کوری دیگر شد " مصداق پیدا کرد . اقتصاد ضعیف و عقب ماندگی صنعتی در آنکشورها سبب شد که تا پایان فقط اسم جمهوری دمکراتیک خلق و جمهوری سوسیالیستی را یدک بکشند ، اقتصادشان دولتی و مردم عملاً به بنده و برده دولت تبدیل شده بودند و در راس حاکمیت هر یک از آنها نیز یا حزبی دیکتاتور یا فردی دیکتاتور قرار داشت که اغلب مردم را وادار به ستایش از خود و پرستش خود میکردند و اجازه تشکیل هیچ حزب دیگری را به مردم ندادند .

نهضت استقلال طلبی هندوستان نیز از همان ابتدا داعیه عدالت و استقرار سوسیالیسم نداشت و انقلاب بورژوازی ملی بر علیه بورژوازی استعماری خارجی و بورژوازی کمپرادور داخلی بود . هندیهای شکینا که در شرایط سلطه استعمار حزب کنگره ملی هند را تاسیس کرده و بصورت میلیونی به عضویتش در آمده بودند ، پس از کسب استقلال نخست وزیر بسیار خردمند و با سواد و شایسته ای چون جواهر لعل نهرو را به صدر اعظمی برگزیده بودند ، میدانستند که رشد اقتصادی و اجتماعی نازل و فقر گسترده و بیسوادی فراگیر و جمعیت بسیار و فقر بسیارتر و هزاران معضل دیگر به آنان اجازه رفتن بسوی سوسیالیسم را نمیدهد لذا اینبار در قامت یکی از کشورهای مستقل عضو سازمان ملل متحد با پرهیز از جنگ و خونریزی و خشونت روابط اقتصادی و سیاسی ژرفتر و گسترده تری از قبل با انگلستان و دنیای سرمایه داری برقرار کردند و راه رشد سرمایه داری را در پیش گرفتند و با یاری اتحاد شوروی خیلی زود اتمی شده و بتدریج صنایع مورد نیاز خود را ساختند ، بطوریکه در آستانه انقلاب ایران آنان دوهزار و پانصد بار بیشتر از ایران شاهنشاهی صنعتی بودند !!! (در سال ۱۹۷۹ میلادی " ۱۳۵۷ شمسی " پاکستان پنجاه برابر ایران و هند نیز پنجاه برابر پاکستان صنعتی بودند !!!) انقلاب الجزایر نیز در کشوری روی داد که استعمارگران فرانسوی با اختصاص دادن بهترین زمینهای کشاورزشان به کشت انگور جهت تامین شراب فرانسویان به کشوری عقب مانده و استعمار زده با اقتصادی تک محصولی تبدیل شده بود و بیشتر صنایع و صادراتش نیز وابسته به کشت و فرآوری انگور و مشتقات و محصولات پایین دستی آن بود . با آنکه انقلاب الجزایر یکی از پر تلفات ترین انقلابهای تاریخ بود و بهترین و صمیمی ترین انقلابیون تاریخ فداکاریهای حماسی و افسانه ای بیشتری کردند ، سرانجام پوزه استعمارگران را بخاک مالیده و کمر استعمارگران فرانسوی را شکستند و پیروز شدند ، مع الاسف پس از پیروزی نتوانست به راه دلخواه فرانتس فانون و سایر رهبران خود برود

و به آرمانهای تدوین و ترسیم شده خود برسد و بنا به آرزوی فرانتس فانون بزرگ نظام نوینی پدید بیاورد و به راه فرانسه و انگلستان و آمریکا نرود، لذا ناگزیر در فازی ضعیفتر به همان راهی رفت که پیش از او انگلستان و فرانسه و آمریکا رفته بودند. برخی از کشورهای خاورمیانه چون عراق و یمن جنوبی و سوریه و برخی از کشورهای آفریقایی چون مصر که در مقاطعی از تاریخ خود همپیمان اتحاد شوروی بودند و ادعای سوسیالیستی بودن داشتند، سوسیالیسمشان شبیه به یک شوخی بود، بطوریکه زمانیکه نیکیتا خروشچف رهبر شوروی به مصر سفر و با جمال عبدالناصر دیدار کرد دید که عبدالناصر لز هر پنج کلمه ای که بکار میبرد یکیش سوسیالیسم است!!!! خوشچف بعدها با تعجب در دفتر خاطراتش نوشت که: انگار عبدالناصر سوسیالیسم را به معنای دیگری بکار میبرد، زیرا آن سوسیالیسمی که او با شیفتگی اینهمه نامش را تکرار میکند هیچ شباهتی به سوسیالیسم اتحاد شوروی ندارد. به هر حال سوسیالیسم فقط لقلقه زبان اعراب شده بود و در زندگی واقعی اثری از سوسیالیسم در زندگی مردم نبود. انقلاب اسلامی ایران در زمانی صورت گرفت که ایران غرق در زرق و برق ظاهری غرب بود و انگار همه چیزش چون دکوراسیون قبل از فیلمبرداری مصنوعی و نمایشی بود. شاه شاهانش از روی کمر بند تا زیر چانه دهها مدال جور واجور و رنگارنگ بخود آویزان کرده بود که معلوم نبود آنها را پس از کدامین فتح الفتوح گرفته است!!! تقسیم اراضی و انقلاب دهقانی و تغییر مالکیت و الغای رژیم اربلب و رعیتی در همه کشورهای اروپایی سبب برون رفت جامعه از فئودالیسم و استقرار بورژوازی و صنعتی تر و ثروتمندتر شدن توده مردم شده بود، اما در ایران در کمتر از دهسال بیشتر از نیمی از جمعیت روستایی را بیچاره و خانه خراب و ورشکسته کرد. در حالیکه اغلب مردم بویژه روستائیان گرسنه و مستاصل و آواره که در حاشیه شهرها تمدنی بزرگتر از "تمدن بزرگ" آریامهری با حلبی ساخته بودند، شاه شاهان پادشاهان و روسای جمهور و نخست وزیران کشورهای زیادی را به ضیافتی شاهانه دعوت کرد که اغلب غذاهایش با هواپیماهای یخچال دار از اروپا آورده میشد و هیچ کس هم نمیدانست که به چه مناسبتی چنین جشن بزرگی گرفته اند؟ ایران شاهنشاهی بصورت زائده و زباله دان غرب بویژه آمریکا در آمده بود، هزاران پرونده اختلاس و زمینخواری در بایگانی راکد دادگستریها انباشته شده بودند. ناگهان یکی از کلان سرمایه داران معطوف بقدرت که اکثرآ از خانواده های بهایی بودند و با نفوذ در دستگاههای دولتی و برخورداری از اعتماد حکومت و رانت های اطلاعاتی و اقتصادی قدرت و نفوذ بسیاری بدست آورده بودند بر زمینهای مزروعی یک ناحیه چنگ می انداخت و همه را تصاحب میکرد و دهقان بینوا هم قادر به هیچ کاری نبود، یا خرید و فروش کالاهای پر مصرف مشخصی را به انحصار خود در میآورد و صدها هزار کسبه جزء که نیم نفسی داشتند را دچار ورشکستگی و افلاس میکرد. در کف جامعه نیز آلودگی مردم به فحشا و قمار و الکل و اعتیاد جای واجبات و مستحبات سنتی دینی را گرفته بود. مطبوعات و رادیو تلویزیون بطور مطلق در مالکیت و انحصار همان الیگارشیهای معطوف و وابسته به قدرت بودند. تلویزیون کاملاً مبتذل و مهوع شده بود. معدودی از جوانان پر شور و آرمانخواه که هیچ متفذ و امکانی برای نوشتن و گفتن و نشان دادن و نفس کشیدن نداشتند ناگزیر دست به سلاح برده بودند و در حال خواندن کپسول سیانوری هم در دهان داشتند تا اگر حرامیان ساواک حمله کردند پیشاپیش خود را بکشند زیرا طوری کتابخوان و روشنفکر را مجازات میکردند که از مرگ هم بدتر بود، همه اینها واکنشی از اعماق جامعه بودند تا جامعه بیش از آن غربی و اسیر ابتذال نظام امپریالیستی نگردد و بیش از آن در زباله هایش غرق نشود، لذا با آنکه انقلاب ایران با حداقل تلفات به پیروزی رسید اما مردم بصورت میلیونی در آن شرکت کردند. از آنجا که انقلاب توسط احزاب سیاسی کاردان رهبری نشده بود و اجازه تبلیغ و آموزش هیچ مکتب سیاسی و فهم نظام اجتماعی به مردم داده نشده بود، آموخته های مردم همان

اطلاعات ناقص دینی و مذهبی بود و تنها روحانیون را بعنوان رهبران فکری و معنوی جامعه میشناختند و پیرامون همانها هم گرد آمده بودند. انقلابیون پیروز مست نیز ابتدا قانون اساسی و قوانین مدنی را لغو کرده و بنا به سنت های اسلامی با شیوه "النصر بالرعب" شیوه ای وحشیانه و غیر انسانی را در پیش گرفته و کسانی چون خلخال و هزاران لمپن ستمگر را بجان جامعه انداختند که خود همزمان مدعی العموم و قاضی و مجری بودند و کمترین مجازاتشان اعدام بود، آنان چنان در گرفتن جان انسانها گستاخ و بی پروا بودند که بدون آنکه زحمت خواندن فهرستشان را بخود بدهند حکم اعدام دسته جمعیشان را صادر و اجرا میکردند!!! معروف است که خلخال در یک مورد حتی حکم شرعی به اعدام خود نیز داد!!! از طرفی خلخال کلان سرمایه داران و وابستگان به نظام سلطنت را اعدام میکرد و بدین ترتیب نطفه انحصاراتی را که امان بسیاری از کسبه جزء و بازاریان فقیر را بریده بود میخشکاند و سبب فریب خوردن احزاب و گروههایی از نیروهای چپ نیز شد، اما از طرف دیگر دست به کشتار مردم عامی و عادی نیز میزد، بعنوان مثال فردی که به هر دلیل و علتی با کلاتری و کمیته و دادگاه سرو کار پیدا کرده و حداکثر مجازاتش عذر خواهی و دادن تعهدی کتبی یا زبانی بود به محض آنکه بدست اصحاب خلخال می افتاد بیدرنگ اعدام میشد!!! آنهمه اعدامهای بی دلیل تنها برای ترساندن مردم و تحکیم پیروزی با ایجاد رعب و وحشت بود، کاری که بعدها توسط طالبان و داعش نیز در مقیاسی بزرگتر تکرار شد.

آراء اقتصادی آیت الله خمینی مشخص نیست که چه بوده اند؟ و آنچه از آثارش استفهام میشود همان المکاسب و مدیریت خمس و زکات و وجوهات شرعی و نهایتاً سازمان اوقاف است و هیچ اطلاعی از ویژگیهای نظام سرمایه داری بویژه سرمایه داری امپریالیستی و انحصاری نداشت. آیت الله خمینی مالکیت خصوصی را محترم میدانست و نظام رقابت آزاد را طبیعی میدانست و قبول داشت اما بدون آنکه انحصارات امپریالیستی را بدرستی بشناسد یا بتواند بشناساند آنها را قبول نداشت و بر علیه آن شعارهای ضد امپریالیستی میداد که شاگردان و پیروانش نیز با تقلید و تاسی از او چنین میکردند و اگر به او گفته میشد که نظام انحصاری امپریالیستی هم در ابتدا همین نظام رقابت آزاد بوده که رشد کرده و انحصاری شده است و نظام رقابت آزاد جمهوری اسلامی هم اگر رشد کند تبدیل به همان نظام انحصاری میشود، به احتمال زیاد پاسخ میداد که ما دولت و رهبر اسلامی را بر کل جامعه و اقتصاد مسلط میکنیم و طوری اجازه دخل و تصرف به حاکم اسلامی میدهیم تا با اراده خود مانع رشد و شکل گیری انحصارات شود و جامعه بصورت ایستا همیشه در حال تقدیس مالکیت خصوصی و در حال رقابت آزاد بماند و خود با ایجاد بنیادها و خیریه های دولتی مانع فرو غلتیدن اقشار مستضعف به زیر خط فقر میشویم. آیت الله خمینی به شیوه خود در صدد اجرای عدالت اسلامی بر اساس فقه شیعه بر آمده بود که موفق نشد و در عمل قدرت و ثروت را از سرمایه داران بهایی و یهودی و وابستگان به خاندان سلطنت و انحصارات آمریکا و غرب گرفت و تحویل بخشی از هواداران خود داد. آنها هم چون بصورت طبیعی و با رقابت آزاد ثروتمند نشده و مدیریت تولید و نحوه رشد و توسعه اقتصادی را بلد نبودند و بنا به علل دیگر یکشنبه سوپر میلارد شده بودند، هرگاه سود میکردند خود کرده و هرگاه زیان میکردند دولت کرده بود و نظامی من در آوردی در اقتصاد پدید آوردند که ظرفای ایران به آن نام خصولتی داده اند. جمال عبدالناصر رهبر پیشین مصر و حزب بعث در عراق و سوریه و همچنین نظام عجیب غریب معمر قذافی در لیبی نیز مدعی اجرای عدالت اجتماعی و ایجاد نوعی سوسیالیسم بودند.

صدام حسین در دیدار با هیئت های دیپلماتیک ایرانی در پیش از انقلاب افتخار میکرد که کلان سرمایه داران در عراق جایی ندارند و دارای ثروت و قدرت نیستند و میخواست بگوید که جمهوری عراق نسبت به ایران شاهنشاهی کشوری سوسیالیستی و بر

مدار عدالت اجتماعی تعریف میشود. او در ابتدای دست یازی بقدرت مدتی خود را حمورابی قانونگذار بابل نامید، پس از آنکه برخی از موسسات را ملی کردند و از دست کلان سرمایه دارها گرفتند خود را در اجرای عدالت "عمر بن خطاب" مینامید که در تاریخ بدون تحریف اسلام از عادل ترین انسانها و حاکمان معرفی شده است و در میان اهل تسنن جایگاهی چون جایگاه امام علی در میان شیعیان جهت اجرای عدالت دارد، یا بهتر بگویم روزنامه الثورة ارگان رسمی حزب بعث عراق را وامیداشت که او را عمر بن خطاب ثانی بنامد.

(صدام حسین که شخصی خود شیفته و سفاک و ستمگر بود و بیدادگری بر توده مردم و ضعیفان را با شجاعت اشتباه گرفته بود، پس از مدتی از بازی کردن نقش خلیفه دوم خسته شد و هنگام قتل عام رفقای حزبی خود تبدیل به استالین عرب شد، سپس از سرخترانی ها و درجز خوانیهای ضد رصهیونستی خود به وجد آمد و خود را صلاح الدین ایوبی نامید، در جریان حمله به ایران سعد وقاص ثانی لقب گرفت و بعد ها هنگام حمله به کویت به جلد خالد بن ولید رفت و معلوم نیست که اگر تا حالا زنده و در قدرت مانده بود چند جلد و چند چهره دیگر عوض میکرد؟) به هر حال اجرای عدالت جمال عبدالناصر و حافظ اسد و صدام حسین و معمر قذافی و آیت الله خمینی در عمل به ایجاد آشفتگی بیشتر در نظام اقتصادی کشورهای متبوعشان انجامید و هیچ اجرای عدالتی هم نشد و اگر برخی رفرمها صورت گرفت کاری بنیادی و اصولی و قابل دوام نبود و باید آنها را در چهار چوب هدیه یا صدقه یا تقسیم غنیمت جنگی تعریف کرد.

چنین افرادی شناختی عقلی و اصولی از نظام امپریالیستی ندارند و شناختشان حسی است و فقط میدانند که نظامی انحصاری است و از آن بیزار و متنفرند، آنان حتی نمیدانستند که بفرض شکست دادن و بیرون راندن امپریالیسم از کشورهایشان چه نظامی را جایگزینش کنند؟ بیزاری از نظام انحصاری امپریالیستی سبب شد تا طالبان افغانستان در اولین دور تصرف حاکمیت قصد اجرای عدالت اجتماعی کند، بسیاری از قربانیان بیزار از نظام امپریالیستی در غرب که از سلطه انحصارات و تخریب خانواده و ارزش های اخلاقی بستوه آمده بودند و بتکرار نتیجه دموکراسی امپریالیستی را دیده و از آن سرخورده شده بودند با کنجکاو و امید برای نظاره و فهم و احیاناً اقتباس و فراگیری اجرای عدالت اسلامی بشیوه طالبان راهی افغانستان شدند اما در عمل عدالتی ندیدند و با جریان "النصر بالرب" مواجه شدند که بجای هر گونه راه حل انسانی و اجرای عدالت به قتل عام فاحشه و قمار باز و نزولخوار و مشروبخوار و بی حجاب و لواط کار و زناکار و هواداران و وابستگان به نظام پیشین و بر آمده بودند و بجای اجرای عدالت ماشین کشتار مهیبی را استارت زده بودند که یکسره آدم میخورد و بزودی مشخص شد که منظور آنها از اجرای عدالت بشیوه یکی از مذاهب اهل تسنن تنها همان کشتار و قتل عام و سختگیری جنون آمیز نسبت به بانوان افغانستانی و محروم کردن آنها از کار و تحصیل است و براستی هیچ طرح و نقشه و اراده ای برای اجرای عدالت اجتماعی ندارند.

در دوران پس از صدام حسین نیز زمینه برای ظهور نوعی دیگر از طالبانیسم در عراق فراهم شد و ناگهان هسته های اولیه القاعده در عراق چون بنزین گر گرفتند و سرعت چشمها را خیره و نظر بسیاری را بخود جلب کردند که با تصرف قسمتهایی از عراق و سوریه نام داعش را بخود گرفت و با شگفتی تمام جوانان بسیاری از قلب کشورهای متروپل و ثروتمند و قدرتمند سرمایه داری و کشورهای سوسیالیستی سابق که از نظام ناعادلانه و زندگی پوچ و دموکراسی دروغین و بی دینی و بی اخلاقی در کشورهای خود بستوه آمده بودند به تعداد فراوان و سرعت به آن پیوستند !!! آنان از کشورهایی آمده بودند که برخی از جوانان ایرانی تن به هزار خطر و ضرر و ریسک میزنند به امیدی که خود را به آن کشورها برسانند و اگر خوش شانس بوده و از هر نظر شهروند خوبی باشند

پس از ده سال امکان گرفتن اقامت و شهروندی آنها را پیدا میکنند و اگر از آنان پرسش شود که علت مهاجرتان چیست ؟ فهمیده ترین و تحصیل کرده ترینشان بجز ناامیدی از داشتن نظامی عادلانه در ایران اغلب بودن کار و آزادی اجتماعی و حاکمیت قانون و شیوه دموکراسی را دلایل اصلی مهاجرت خود ذکر میکنند . البته در خصوص کار و آزادی اجتماعی حق با آنهاست ، بشر به کار و زندگی آبرومند همراه با احترام و رفاه نیاز دارد و اینها از جمله حقوق طبیعی و انسانی هر انسانی است ، اما جوانانی که از قلب اروپای غربی و آمریکا و روسیه و اروپای شرقی و بسیاری از کشورهای آسیایی و آفریقایی به داعش پیوستند ، بخصوص جوانان اروپای غربی و آمریکایی از دل بزرگترین و ثروتمندترین دموکراسیهای غربی به آن پیوستند و در عمل هم از مسلمانان سستی خاورمیانه بسیار متعصب تر و فداکارتر از کار در آمدند و بیشتر آنان تا پایان عمر هم با همان تعصب و شدتی که میجنگیدند به خلیفه اسلامی و نظام دولت اسلامی وفادار ماندند و جان فداایش کردند ! زنان و کودکانی هم که از جنگجویان داعش باقی مانده اند هنوز هم با تعصب شدیدی از باورهای دینی و سلیقه سیاسی خود و دولت اسلامی عراق و شام دفاع میکنند و آنطور که گاه از اخباری که از درون آنها درز پیدا میکند پر میآید هر کس با آنان تماس میگیرد را به مرگی دردناک تهدید میکنند و آیاتی که در آنها کفار را با عذابی الیم تهدید کرده است برایشان میخوانند ! زیرا به زعم آنان بجز وفاداران به نظام داعش همه کافر و مستوجب مرگ و سر بریده شدن هستند !!! موجی از غربیهایی که به داعش پیوستند اغلب افرادی تازه مسلمان بودند که چیز زیادی هم از اسلام نمیدانستند و بیشتر از آنکه جذب جاذبه های اسلامی شده باشند از نظامهای حاکم بر کشورهای خود بیزار شده و از نظام اخلاقی فروپاشیده در جوامع خود به ستوه آمده بودند ، آنان تمام عمر پوچ و دروغ بودن نظام دموکراسی و در عمل سلطه انحصارات غربی را بر حیات خود چشیده و خود را از اصلاح امور ناتوان دیده و تا نهایت ممکن از نظام سرمایه داری انحصاری غرب بیزار و ناامید شده بودند زیرا آنها نیز از قربانیان سلطه نظام انحصاراتی و امپریالیستی بودند که حتی تحصیل کرده ترین آنها صبح تا شب می دوید و کار و تلاش میکرد اما در زیر بار اجاره خانه و مخارج زندگی در میماند و هرگز هم به جایی نمیرسید زیرا نتیجه کار و زحمتش یا بابت اجاره خانه و مخارج گران زندگی میرفت که صاحب خانه ها و حتی شرکتهای تولید مایحتاج زندگی ، اغلب یهودی ، یا مالک یکی از انحصارات بودند و مجبور بودند که قسمت عمده در

آمد خود را هر ماه بحساب آنان واریز کنند یا اینکه واحد آپارتمانی یا خانه کوچکی را خریداری کرده بودند اما سند آن در رهن بانک بود که باز مالک بانک صاحب یک انحصاراتی دیگر یا یک یهودی دیگر بود و او چه اجاره نشین و چه مالک میبود باید بیشتر پول و پس اندازش را نزول میداد و راهی حسابهای آنان میکرد و در عین حال از ازدواج و تشکیل یک زندگی متعارف هم واهمه داشتند و میترسیدند زیرا مدتهاست که نظام دینی و اخلاقی غرب منهدم شده است و براحتی مرد به زن و زن به مرد خیانت میکند و در بسیاری از موارد بچه ها حتی پدر خود را نمیشناسند و در عین حال هیچ ضمانتی وجود ندارد که فرزندی که چندان احساس مثبتی به والدین خود ندارند و در روزهای سختی و پیری و کوری به دادشان نمیرسند نیز به نوبه خود دچار زنا و لواط و فحشاء و معتاد به مواد مخدر نشوند و قانون هم اجازه دخالت چندان به والدین نمیدهد و معلوم نیست این همسر و فرزندی که باید برایشان کار و فداکاری کرد چگونه انسانهایی از آب در میآیند ؟ بشر به معنویت و هدف و انگیزه و امید نیاز دارد و اینها از فرآورده های تفکر دینی هستند ، در نظام اجتماعی غرب اینها را از مردم گرفته اند به این علل و علل دیگر ، بسیاری از جوانان غربی تن به ازدواج نمیدهند و چه بسا تا پایان عمر تنها زندگی میکنند و گاهی هم پیر شده و در تنهایی و انزوا میمیرند و مدتها پس از مرگ همسایه ها از بوی تعفن اجسادشان به پلیس زنگ میزنند و خلاصه اغلب جوانانی که از غرب گریخته و به داعش پیوسته و

گرویده بودند برای برخورداری از عدالت اسلامی و بازگشت به زندگی و تشکیل خانواده ای با تربیت و سنت اسلامی بود زیرا در دولت اسلامی براحته تن به ازدواج دادند و در همان مدت کوتاه که در حال جنگ نیز بودند دارای زن و فرزند هم شدند .

البته دولت اسلامی عراق و شام هم با در اختیار نهادن خانه و اتومبیل و اموال مصادره ای آنها را سرعت از بینوایی و بلامتکلیفی و ناامیدی نجات داد و ضمن آنکه انگیزه هایی قوی دنیوی و اخروی به آنها داد ، آنها را سرعت دارای زن و فرزند و خانه و اتومبیل و شغل کرد و به همین علت پیوستن به داعش برای آنان جاذبه و انگیزه داشت و از آن دفاع و برایش کار و فداکاری کردند . اما عدالت داعش هم مبتنی بر نظامی سیستماتیک و کار و تولید نبود و فرضاً هرگز سیستمی بوجود نیاوردند که خانه بسازد و در اختیار افراد بدون سر پناه بگذارد و حتی کتاب تئوریک هم تدوین نشد تا مشخص شود در شرایط صلح چطور میشود جامعه ای مبتنی بر عدالت بوجود آورد ؟ در نظام داعشی باید یکسره افراد غیر مسلمانی باشند که خانه بسازند و تولید کنند تا دولت اسلامی مصادره کند و در اختیار اتباع بدون خانه و فقیر خود بگذارد و این نوع اجرای عدالت وابسته به جنگ و جهاد دائمی بود که از دو حال خارج نبود ، یا افراد پیروز شده و خانه و زندگی و املاک دیگران را تصاحب میکردند یا کشته و روانه خانه آخرت و دارای خانه ای دائمی میشدند ، به هر روی دولت اسلامی عراق و شام چندان نپائید و در بن بستی کج و پیچ و زمهریر مخلوطی که زندگی و جنگ و خشونت خارج از حد را در هم ادغام کرده بود نهایتاً در زیر بار خشونت‌های خود و مقاومت ملی که ابتدا قربانی و مورد تهدید او قرار گرفتند شکست خورده و به عنوان یک دولت از میان رفت . سلطه انحصارات غربی نظام خانواده را از هم پاشانده و طوری در قلب بزرگترین اجتماعات فرد را دچار انزوا کرده است که گویی انسان نه در اجتماعات ده ها میلیونی ، بلکه در برهوت و برزخی از تنهایی گرفتار شده و چاره ای جز تنها زیستن و تنها مردن ندارد ، نظام بی بند و بار غربی بجای آزادی راستین و رها کردن گریبان جامعه از فقر و جهل و ترس و بسط دانش و تقوا و دین و معنویت و تهذیب نفس و اخلاق به ترویج ماتریالیسمی خشک و خشن و مخوف و بیروح و فاقد دین و اخلاق و پارسایی و پاکدامنی پرداخته و معنویات جامعه را نابود کرده است و بجای آن ضد ارزشهایی چون زنا و لواط و همجنس بازی را رواج داده و انسان را بصورت موجودی قلابی و بدون کرامت انسانی و حیوانی دو پا و فاقد ارزشهای اخلاقی و انسانی در آورده و زندگی را بکلی بی معنا کرده است بطوریکه هر چه کشوری ثروتمندتر باشد ، مردمش گرفتار نهیلیسمی سردتر و خوفناکترند و میزان خودکشی و ناامیدی هم در آن بیشتر است !!! باید دانست که وقتی که در صد قابل توجهی از افراد جامعه ای خودکشی میکنند درصد قابل توجه تری نیز در آستانه خودکشی قرار گرفته و با ناامیدی و اندوهی پنهان زندگی میکنند ! تقریباً همه آنچه نظام امپریالیستی وعده داده دروغین از آب در آمده ، زیرا دمکراسی آن در عمل سلطه کلان سرمایه داران بر حیات جامعه است و همیشه برد با کسانیت که پول بیشتر هزینه تبلیغات بیشتری میکنند و بر رسانه های جمعی و مطبوعات و انتشارات و اینترنت سلطه و مالکیت دارند ، آزادی اجتماعی نیز در عمل به بی بند و باری و بی حیایی و ارتکاب قبايح اخلاقی و رواج سکس و مسکرات و مخدرات منجر شده است که هر انسانی آنها را تجربه کرده باشد از آنها متنفر شده و بزودی از آنها خسته و دلزده میشود و به پوچی آنها پی میبرد . دولتها در غرب نه تنها در مدیریت معنوی و اخلاقی جامعه نقشی ندارند بلکه خود نیز همراه با جامعه تحت سلطه و سیطره کلان سرمایه دارانی که اغلب صهیونیست هستند در آمده است ، نظام اخلاقی مسیحیت هم در زیر بار انبوه پرونده های زناکاری و همجنس بازی و بچه بازی کشیشان خرافه ساز و اراجیف پرداز بدتر از آخوند مرده و دفن شده است و کمتر انسان تحصیلکرده و اهل دانش و استدلالی تن به پذیرش تعالیم آنها

میدهد. قرن‌ها پیش ولتر بزرگ نوشته است که در نزد کشیشان کلیسای کاتولیک، مومن واقعی کسی است که چهار دست و پا راه رفته و نشخوار کند و به طویله برود.

رهبران جوامع اسلامی از افتادن به چنین دامی می‌ترسند، پس از هزار و چهار صد سال در ذائقه تاریخی مسلمانان طعم و مزه ای از اجرای عدالت اسلامی در صدر اسلام باقی مانده است و هر مسلمانی با خود می‌اندیشد که اگر اجرای عدالت اجتماعی غیر ممکن می‌بود در آن مقطع خاص صدر اسلام هم اجرای عدالت ممکن نمیشد، چون چند نسلی از مسلمانان اولیه در نظامی اسلامی و عدالت محور زندگی کردند و طعم آنرا چشیدند، آن مزه در ذائقه تاریخی آنها مانده است. مورخین و محدثین بسیاری به اجرای عدالت اسلامی در آن عصر گواهی داده و نمونه هایی از آنرا ذکر کرده اند، پس باز هم اجرای عدالت برای نسل ما ممکن است. عدالت گمشده شریف ترین و آزاده ترین انسانهاست اما بجز مقاطعی کوتاه در صدر اسلام تا کنون کسی نتوانسته آنرا بطور کامل و ادامه دار بدرستی اجرا کند. اغلب مسلمانان از اجرای عدالت اجتماعی در جوامع غربی و با تقلید از نظام حاکم بر آنها ناامیدند و میدانند که اگر اجرای عدالت اجتماعی در نظام سرمایه داری ممکن می‌بود لاف‌ها یکی از آنها توانسته بود به عدالت برسد، البته خود نظام سرمایه داری هم مدعی اجرای عدالت نیست و عدالت اجتماعی را در تضاد با آزادی فردی میدانند. ماهیت ضدیت آیت الله خمینی با امپریالیسم غرب نه در مخالفت او با استثمار انسان از انسان بلکه برای نجات از ماتریالیسم مخوفی بود که با انهدام دین و اخلاق و خانواده و کرامت انسانی جامعه را از معنا تهی و مردم را بسوی برزخی بنام پوچی و بی بند و باری و یاس سوق میدهد. لنین و پیروانش با امپریالیسم مخالفت میکردند تا آینده را نجات دهند و بنیاد تازه ای بگذارند و تقریباً همه اندیشه های خلاقشان برای تحقق بخشیدن به طرح هایشان در آینده بود، آیت الله خمینی و پیروانش با امپریالیسم مخالفت میکردند تا گذشته را نجات دهند و سنت های دینی و طرح های گذشته را احیاء کنند اما هیچ طرحی برای آینده نداشته و ندارند. نظام سرمایه داری انحصاری قصد دارد کشورهای اسلامی را ببلعد اما تفکر اسلامی به رهبری ایران دارد مقاومت میکند.

بخش ۱: مقدمه و طرح مسئله

مقدمه

آینده، همواره زاییده رویا پردازی انسان است.

در واقع، تاریخ پیشرفت بشر چیزی جز حاصل نارضایتی انسان از وضعیت موجود و توانایی او در تخیل جهانی بهتر نبوده است. هرگاه انسان از واقعیت‌های محدودکننده‌ی پیرامون خود عبور کرده و به نیروی خیال تکیه کرده است، جامعه نیز توانسته گامی تازه به سوی تعالی بردارد.

در روزگاری که برادران رایت نخستین رویای پرواز را در ذهن می‌پروراندند، کمتر کسی باور داشت که تنها یک قرن بعد، انسان نه تنها سراسر زمین، بلکه فراسوی جو را نیز درمی‌نوردد. این نمونه تاریخی یادآور آن است که هیچ اندیشه‌ای، هرچند در ابتدا غیرواقعی بنماید، در صورت پشتکار و باور به امکان تحقق، می‌تواند به واقعیت بدل شود.

از زمان تاسیس کشور اسرائیل، نزاعی خونین میان اعراب و اسرائیل آغاز شده و تا به امروز، زندگی میلیون‌ها انسان را در منطقه خاورمیانه تحت تاثیر قرار داده است.

در دهه‌های گذشته، طرح‌های گوناگونی برای تقسیم سرزمین فلسطین به دو کشور مستقل از سوی سازمان ملل متحد و دولت‌های مختلف - به‌ویژه کشورهای اروپایی - ارائه شده است؛ اما به دلیل مساحت محدود سرزمین فلسطین، تراکم بالای جمعیت و تداوم خشونت، هیچ‌یک از این طرح‌ها نتوانسته‌اند در عمل به صلحی پایدار منجر شوند و یکی پس از دیگری در گرداب درگیری‌ها از میان رفته‌اند.

این مقاله حاصل چندین سال پژوهش و مطالعه درباره‌ی تاریخ معاصر خاورمیانه، به‌ویژه درباره‌ی اسرائیل و فلسطین می‌باشد. آنچه در ادامه می‌خوانید، پیشنهاد طرحی نو برای صلح در خاورمیانه است؛ طرحی که شاید در نگاه نخست آرمان‌گرایانه به نظر آید، اما بر این باور استوار است که هر صلحی، پیش از آنکه در میدان سیاست متولد شود، در ذهن و تخیل انسان شکل می‌گیرد.

نمای کلی وضعیت کنونی

خاورمیانه سال‌هاست میان دو وضعیت ناپایدار تاب می‌خورد: نه جنگ تمام‌عیار که به قطعیت پایان یابد، و نه صلحی که بتوان بر آن آینده‌ای ساخت. نزاع اسرائیل و فلسطین در قلب این تعادل شکننده قرار دارد؛ نزاعی که نه فقط مرزهای جغرافیا، که مرزهای ذهنی و عاطفی دو ملت را قطورتر کرده است. راه‌حل‌های کلاسیک - از آتش‌بس‌های مقطعی و توافقات موقت گرفته تا طرح «دو دولت برای دو ملت» - اما تمامی این تلاش‌ها در تلاقی واقعیت‌های میدانی، رقابت‌های سیاسی داخلی، فشارهای منطقه‌ای و بی‌اعتمادی متقابل فرسوده شده‌اند. نتیجه آن است که جامعه‌ای چند ملیتی و چند دینی، به جای آنکه از تنوع خود سرمایه بسازد، در روزمرگی ترس و محدودیت و حذف متقابل اسیر مانده است.

مسئله تنها خطوط روی نقشه نیست. مسئله این است که «مرز» در این نزاع، از یک امر فنی و اداری به یک «زبان هویت» بدل شده: زبان جداسازی، تقدم امنیت بر کرامت، تقدم حافظه‌های زخم‌خورده بر امکان‌های آینده. مرزها در اینجا، نه فقط دیوار و پست بازرسی، که الگوی اندیشیدن‌اند: ما/آنها، داخل/خارج، خودی/غیر خودی هستند. تا وقتی مرز چنین معنایی دارد، هر توافقی که روی کاغذ ترسیم شود، در ذهن‌ها نقض خواهد شد.

از سوی دیگر، واقعیت‌های اقتصادی و انسانی امروز - جغرافیای درهم‌تنیده‌ی سکونت، بازار کار مشترک، پیوندهای ناگسستنی زیرساخت‌ها و نیاز همگانی به امنیت و خدمات عمومی - نشان می‌دهند که جداسازی کامل نه ممکن است و نه پایدار. هر کوششی برای «تفکیک کامل»، در عمل به شبکه‌ای از استثناها، گذرگاه‌ها و مناطق خاکستری می‌انجامد که خود بذر بحران‌های تازه‌اند.

چرا الگوی «دو دولت برای دو ملت» کافی نیست؟

طرح استاندارد که سال‌ها به‌عنوان بدیهی‌ترین پاسخ مطرح بود، بر یک پیش‌فرض ساده استوار است: هر ملت، قلمرو خود را داشته باشد. این پیش‌فرض، در نگاه اول، منطقی و به‌ظاهر عادلانه است؛ اما در این نزاع خاص، با چند مانع بنیادی روبه‌روست:

۱. هم‌زیستی بالفعل جمعیت‌ها: پراکندگی و اختلاط جمعیتی به گونه‌ای است که جداسازی منظم و «تمیز»

پیامدهای انسانی و حقوقی سنگینی دارد؛ از جابجایی‌های اجباری گرفته تا گسست‌های اقتصادی و اجتماعی.

۲. زیرساخت‌های بهم‌پیوسته: آب، برق، راه‌ها، بازار، و حتی تأمین امنیت پایه‌ای، همه درهم‌تنیده‌اند. دو سامانه‌ی کاملاً منفک، یا کارایی ندارند یا فقط روی کاغذ قابل اداره‌اند.

۳. ذهنیت مرزی: حتی اگر مرزهای فیزیکی ترسیم شوند، به سبب ذخیره‌ی بی‌اعتمادی و خاطرات خشونت بار گذشته، همان مرزها به کانون‌های تنش دائمی بدل می‌شوند.

۴. اقتصاد آسیب‌پذیر: اقتصاد منطقه، برای رشد، به بازار بزرگ‌تر و گردش آزادتر کار و سرمایه نیاز دارد؛ مرزهای سخت، هزینه‌ها را بالا می‌برد و روند رشد توسعه را کند می‌کند.

به عبارت دیگر، این راه‌حل کلاسیک، می‌کوشد تا با ابزار جداسازی به صلح برسد؛ در حالی که این جداسازی، خود، سوخت جدیدی برای دشمنی می‌شود. از این رو باید به مدلی اندیشید که منطبق بر بنیادینش نه «تفکیک»، که «تنظیم هم‌زیستی» باشد.

طرح مسئله: از مرزهای خاک تا قواعد هم‌زیستی

این مقاله طرحی را پیشنهاد می‌کند که نقطه‌ی عزیمتش ساده است: بازتعریف صلح از «تفکیک دو ملت» به «تنظیم هم‌زیستی دو ملت». به جای تلاش برای کشیدن خطی نهایی میان دو جامعه، باید قواعدی طراحی کرد که همزمان سه امر را تضمین کند:

- کرامت و برابری حقوقی همه‌ی ساکنان آن سرزمین،
- امنیت انسانی در کوتاه‌مدت و میان‌مدت،
- و امکان رشد مشترک در بلندمدت.

این طرح می‌گوید: «دو کشور، دو ملت و یک سرزمین». یعنی چه؟ یعنی یک جغرافیای واحد، بدون مرزهای سخت داخلی، که در آن دو حکومت مستقل - با قانون اساسی، پارلمان و نظام قضایی مختص خود - بر اساس «انتخاب شهروندان» اداره می‌شود، نه بر اساس «جداسازی سرزمینی». هر ساکن آزاد است شهروندی یکی از دو دولت را اختیار کند (البته حق تغییر شهروندی برای همگان در هر زمانی محفوظ است). اختلاف حقوقی دو سامانه، با سازوکاری شفاف و مشترک برای حل تعارض‌ها تنظیم می‌شود. زیرساخت‌ها و خدمات فراگیر، توسط نهادهای مشترک هماهنگ می‌گردند. به این ترتیب، مرز از خاک به قانون منتقل می‌شود: مرزی نرم، قابل گفت‌وگو و اصلاح‌پذیر.

نسبت آرمان و واقعیت

این ایده در سطح نظری، ریشه در آرمان‌گرایی اخلاقی دارد: همان شهود ساده‌ی انسانی که می‌گوید هیچ کودک و هیچ خانواده‌ای نباید قربانی منازعات بزرگ‌سالان باشد؛ و هیچ کرامتی نباید به نام امنیت قربانی شود. اما این طرح، در سطح عمل، به واقع‌گرایی سیاسی نیز متکی است: می‌پذیرد که هویت‌ها واقعی‌اند، خاطرات جمعی نیرومندند و امنیت نیاز نخست است. به همین دلیل، به جای حذف تفاوت‌ها، تفاوت‌ها را «حقوقی و قابل تنظیم» می‌کند؛ و به جای نفی حاکمیت، حاکمیت را «هم‌مکان و رقابتی» بازآرایی می‌کند تا دولت‌ها برای کسب مشروعیت، به جای خشونت، به کارآمدی در خدمات عمومی تکیه کنند.

چرا اکنون؟

خستگی اجتماعی از چرخه‌ی خشونت، نیاز اقتصاد به ثبات، و آگاهی روزافزون جهانی نسبت به رنج غیرنظامیان، زمینه‌ای کم‌سابقه برای شنیده شدن الگوهای تازه را فراهم کرده است. در عین حال، شدت کینه‌ها و زخم‌های باز، خطر بزرگی است که هر طرح اصلاحی را تهدید می‌کند. پاسخ این فصل به این تناقض، جابجایی میدان نبرد است: از میدان خاک و دیوار، به میدان قانون و نهاد. قانون می‌تواند رقابت را از «سلب وجود دیگری» به «سبقت در خدمت‌رسانی به شهروندان» تبدیل کند.

یک اشاره‌ی تطبیقی

جهان نمونه‌های ناقص اما الهام‌بخشی از حاکمیت‌های موازی و ترتیبات پیچیده‌ی تقسیم قدرت را تجربه کرده است که از جمله آنها، می‌توان به بوسنی و هرزگوین اشاره کرد. که با پیمان دیتون (Dayton Accords) نزاع خونبار دوران پسا یوگسلاوی به پایان داد.

جمع‌بندی بخش ۱

تا به امروز همواره ما به دنبال آن بودیم که با «تفکیک» کردن مشکل را برطرف کنیم اما به نظرم من، راه حل در تنظیم تفاوت‌هاست.

پاسخی که مرز را از خاک به قانون می‌برد و اجازه می‌دهد جامعه‌ای واحد در فضا، اما متکثر در هویت و سیاست، شکل بگیرد. در ادامه، تلاش می‌کنم تا طرح خودم را به تفصیل توضیح دهم: معماری حقوقی و نهادی «دو کشور، دو ملت و یک سرزمین» بخش دوم: ایده، مبانی نظری و الگوهای تطبیقی

۱. ایده‌ی مرکزی: دو کشور، دو ملت و یک سرزمین

طرح «دو کشور، دو ملت و یک سرزمین» از یک پرسش بنیادین آغاز می‌شود: آیا می‌توان در جهانی که مرزها به ابزار حذف بدل شده‌اند، نوعی حاکمیت را تصور کرد که مرز را نه ابزار جدایی، بلکه سازوکار تفاهم بداند؟

این طرح می‌گوید بله، می‌توان — تنها اگر بپذیریم که زمین را نمی‌توان تقسیم کرد، اما قانون را می‌توان تنظیم کرد. در این الگو، کل سرزمین تاریخی میان رود اردن و دریای مدیترانه، یعنی جغرافیای فعلی اسرائیل، کرانه باختری و نوار غزه، به‌عنوان یک قلمرو واحد در نظر گرفته می‌شود. اما در همین قلمرو، دو حکومت مستقل و هم‌زمان وجود دارند:

- دولت اسرائیل، با قانون اساسی، پارلمان، دستگاه قضایی و نمادهای ملی خود؛
- دولت فلسطین، با ساختار مشابه، اما مستقل.

هر دو حکومت مشروع‌اند، هر دو حق قانون‌گذاری دارند، اما حوزه‌ی اعمال آن‌ها نه از طریق خطوط جغرافیایی، بلکه از طریق تابعیت شهروندان تعریف می‌شود. هر فرد آزاد است که تابعیت یکی از دو دولت را انتخاب کند و حق تغییر آن را نیز دارا می‌باشد. این یعنی جدایی در قانون، اما اشتراک در فضا؛ دو نظم حقوقی در یک سرزمین.

در این نظام، شهروند اسرائیلی و فلسطینی ممکن است در یک خیابان زندگی کنند، اما تابع دو قانون متفاوت هستند. در صورت اختلاف میان افراد با تابعیت متفاوت، موضوع در دادگاه مشترک یا نهادی میان‌دولتی حل و فصل می‌شود. چنین سازوکاری، اگرچه پیچیده است، اما ماهیتی جدید دارد: مرزهای نرم و شناور، نه خطوط سخت و خونین.

۲. فلسفه‌ی بنیادین طرح

این ایده بر سه ستون فلسفی استوار است:

الف) گذار از تفکیک به هم‌زیستی تنظیم‌شده

در مدل‌های کلاسیک دولت-ملت، امنیت بر مبنای جدایی تعریف می‌شود: هر ملت برای خود، هر مرز برای دفاع. اما در اینجا امنیت از مسیر «اعتماد ساختاری» می‌گذرد: هر ملت در حضور دیگری معنا می‌یابد، نه در حذف او. چنین رویکردی از مفهوم امنیت متقابل در نظریه‌ی صلح بهره می‌برد — امنیتی که از توازن نیروها نمی‌آید، بلکه از توازن حقوق برمی‌خیزد.

ب) ترکیب آرمان‌گرایی کانتی با واقع‌گرایی سیاسی

کانت در رساله‌ی صلح ابدی چنین نوشت: صلح نه از خیرخواهی، بلکه از عقل می‌آید. یعنی اگر ساختارهای سیاسی به درستی تنظیم شوند، حتی دولت‌هایی که از سر منفعت عمل می‌کنند، در نهایت به صلح پایدار خواهند رسید. براساس همین منطق، طرح حاضر می‌پذیرد که دولت‌ها خودخواه‌اند، اما ساختار جدید، پیشنهاد می‌کند که این خودخواهی را از طریق رقابت در خدمت به شهروندان به نیروی مثبت تبدیل کنند. هر دولت برای جلب رضایت مردم ساکن در سرزمین مشترک، باید در عدالت، کارآمدی و خدمات عمومی از دیگری پیشی گیرد. بدین‌سان، جنگ جای خود را به رقابت سازنده می‌دهد.

ج) گام نخست به سوی فدرالیسم انسانی

هدف نهایی این طرح، گذار به جامعه‌ای است که در آن هویت ملی، ابزار تمایز دشمنانه نباشد. این ساختار، مرحله‌ای انتقالی است میان دولت-ملت‌های فعلی و نظامی فراملی‌تر که می‌توان آن را «فدرالیسم انسانی» نامید: نظامی که در آن انسان، صرف‌نظر از قومیت یا مذهب، واحد اصلی ارزش و قانون است؛ و مرزها فقط تقسیمات اداری‌اند، نه خطوط اخلاقی یا تمدنی.

۳. صورت‌بندی نهادی

برای تحقق چنین مدلی، چند نهاد کلیدی ضروری است:

۱. پارلمان‌های دوگانه: هر دولت مجلس و دستگاه قانون‌گذاری خود را دارد؛ قوانینش فقط بر شهروندان همان دولت اعمال می‌شود.
۲. دیوان حل تعارضات مشترک: نهادی قضایی برای رسیدگی به اختلاف‌های میان شهروندان دو تابعیت یا بین دو حکومت.
۳. ستاد هماهنگی مشترک: نهادی اجرایی برای پروژه‌های عمرانی، زیرساختی و محیط‌زیستی که همه‌ی قلمرو را پوشش می‌دهد.
۴. نظام امنیتی دوگانه — هماهنگ: نیروهای پلیس و امدادی در هر منطقه به صورت مشترک مستقر می‌شوند؛ در مواجهه با هر شهروندان، قانون تابعیت او اعمال می‌شود.

۵. نظام مالیات و بودجه: شهروندان مالیات خود را به دولت متبوعشان می پردازند، اما درصدی از درآمد هر دو دولت به صندوق پروژه‌های مشترک تخصیص می‌یابد.

۴. مشروعیت و آزادی شهروندی

در این الگو، شهروندی نه با خاک، بلکه با انتخاب تعریف می‌شود. هر فرد آزاد است تصمیم بگیرد، به کدام دولت تعلق داشته باشد؛ این حق می‌تواند در دوره‌های معین بازنگری شود. بدین ترتیب، مفهوم تعلق سیاسی انعطاف‌پذیر می‌شود و هویت، از یک برجسب ارثی به یک انتخاب مدنی تبدیل می‌گردد. چنین نظامی در نهایت، نوعی «دموکراسی موازی» ایجاد می‌کند؛ دو سیستم رقابتی که در همان فضای جغرافیایی کار می‌کنند، اما ناچارند با هم هماهنگ بمانند، چون هیچ کدام نمی‌توانند دیگری را حذف کنند.

۵. بوسنی و هرزگوین؛ تجربه‌ای آموزنده

نمونه‌ی بوسنی، با همه‌ی تفاوت‌هایش، یکی از معدود مدل‌هایی است که نشان می‌دهد حاکمیت دوگانه چگونه می‌تواند در یک سرزمین واحد عمل کند. پس از جنگ‌های دهه‌ی ۱۹۹۰، توافق دیتون ساختاری ایجاد کرد که در آن دو نهاد اصلی — جمهوری صربسکا و فدراسیون بوسنی و هرزگوین — با دولت مرکزی در کنار هم قرار گرفتند. هرچند سیستم بوسنی هنوز پرچالش است، اما توانسته حضور سه قوم اصلی (بوشنیاک‌ها، صرب‌ها و کروات‌ها) را در یک چارچوب مشترک حفظ کند. درسی که از بوسنی می‌توان گرفت این است که پیچیدگی نهادی بهتر از سادگیِ خونین است. همیشه ساختارهای اداری دشوار، در ازای توقف جنگ، هزینه‌ای پذیرفتنی است. همچنین، تجربه‌ی بوسنی نشان می‌دهد که حضور ناظر بین‌المللی در آنجا، (نماینده‌ی عالی اتحادیه‌ی اروپا) در دوره‌های نخست، می‌تواند مانع از بازگشت سریع به خشونت شد. در طرح حاضر نیز، چنین نقشی برای جامعه‌ی جهانی پیش‌بینی می‌شود.

۶. هم‌زمانی تفاوت و وحدت

زیبایی نهفته در این طرح آن است که دو ملت می‌توانند در یک سرزمین بدون انکار یکدیگر زیست کنند. پرچم‌ها و سرودها متفاوت خواهند بود، اما زمین و هوا مشترک است. قوانین جدا خواهند بود، اما کرامت انسانی واحد میماند. این ساختار به‌جای آنکه دو ملت را مجبور کند در کنار هم زندگی کنند، شرایطی فراهم می‌کند تا با انتخاب خود در کنار هم بمانند. در نهایت، مرزها اگرچه ممکن است روزی از روی نقشه‌ها محو شوند، اما نخست باید از ذهن انسان محو گردند؛ و ذهن‌ها تنها در سایه‌ی قانون، آزادی و کرامت می‌آموزند که دیگری تهدید نیست، بلکه امکانی برای معنا دادن به خود است.

بخش سوم: مسیر تحقق، چالش‌ها و جمع‌بندی

۱. مسیر تحقق؛ از طرح تا واقعیت

هیچ صلحی ناگهانی زاده نمی‌شود؛ صلح باید پرورده شود، مرحله به مرحله و با ساختن نهادهایی که جایگزین خشونت شوند.

طرح «دو کشور، دو ملت و یک سرزمین» نیز، برای گذار از ایده به واقعیت، به نقشه‌راهی چندمرحله‌ای نیاز دارد:

مرحله‌ی نخست: توقف خصومت و برقراری آتش‌بس پایدار

نخستین گام، خاموش کردن صدای سلاح است. بدون توقف جنگ، هیچ گفت‌وگویی معنا ندارد. در این مرحله، جامعه‌ی بین‌المللی باید نقش فعالی ایفا کند؛ ناظران بین‌المللی برای اطمینان از رعایت آتش‌بس و حفاظت از غیرنظامیان وارد عمل شوند. در عین حال، هر دو طرف باید به رسمیت شناختن متقابل را در سطح رسمی اعلام کنند: «حق وجود» برای هر دو ملت و هر دو دولت.

مرحله‌ی دوم: آزادی رفت‌وآمد و رفع محاصره‌ها

صلح زمانی آغاز می‌شود که مردم بتوانند زندگی عادی را از سر بگیرند. بازگشایی گذرگاه‌ها، آزادسازی اقتصادی و امکان کار و تحصیل در سراسر قلمرو، پایه‌های اعتماد اولیه را می‌سازد. هدف این مرحله، بازگرداندن حس «زندگی مشترک» است — حسِ نفس کشیدن در یک فضا بدون ترس.

مرحله‌ی سوم: تشکیل نهاد هماهنگی مشترک

یک ستاد موقت بین‌المللی — محلی برای هماهنگی پروژه‌های عمرانی و خدمات شهری تشکیل می‌شود. این نهاد نخستین شکل از همکاری دو دولت در همان خاک است و زمینه را برای هم‌مکانی نهادهای فراهم می‌کند. در این دوره، ساختارهای آموزش، بهداشت، حمل‌ونقل و محیط‌زیست می‌توانند به صورت مشترک اداره شوند.

مرحله‌ی چهارم: همه‌پرسی تابعیت و تشکیل دو پارلمان

پس از تثبیت آرامش نسبی، همه‌پرسی‌ای برگزار می‌شود تا هر شهروند آزادانه تابعیت خود را انتخاب کند. سپس دو پارلمان موازی شکل می‌گیرند: یکی برای شهروندان اسرائیلی، دیگری برای شهروندان فلسطینی. قوانین هر پارلمان فقط برای تابعان خود الزام‌آور است. برای مسائل فراملی (زیرساخت، محیط‌زیست، تجارت، سلامت و امنیت داخلی و خارجی) نهاد مشترک قانون‌گذاری تاسیس می‌شود.

مرحله‌ی پنجم: تدوین منشور هم‌زیستی و نظارت بین‌المللی

در این مرحله، «منشور هم‌زیستی دو ملت در یک سرزمین» تدوین و توسط سازمان ملل و کشورهای منطقه تضمین می‌شود. این منشور شامل تعهد به حقوق بشر، آزادی مذهب، منع تبعیض قومی و زبانی، و حفظ اماکن مقدس برای همه‌ی ادیان است. ناظران بین‌المللی در دهه‌ی نخست پس از اجرا، بر رعایت اصول منشور نظارت خواهند کرد.

مرحله‌ی ششم: تثبیت ساختار دوگانه و حرکت به سوی فدرالیسم انسانی

در بلندمدت، دو حکومت موازی با همکاری و رقابت مسالمت‌آمیز، به تدریج شبکه‌ای از نهادهای مشترک ایجاد می‌کنند. در این روند، مفهوم «مرز» معنای خود را از دست می‌دهد و شهروندان، صرف‌نظر از تابعیت، به جامعه‌ای مشترک تعلق پیدا می‌کنند. در این مرحله، فدرالیسم انسانی به عنوان افق نهایی پدیدار می‌شود: نظمی که در آن ملت‌ها در عین تمایز، در یک بستر مدنی واحد نفس می‌کشند.

۲. چالش‌ها و موانع

بدیهی است که چنین طرحی، هرچند از نظر اخلاقی و فلسفی والا، با موانع عمیق و چندلایه روبه‌رو خواهد بود:

الف) زخم‌های تاریخی و نفرت‌های متراکم

کینه‌های قومی، مذهبی و خانوادگی، همچون رسوبی سنگین در حافظه‌ی جمعی باقی مانده‌اند.

این طرح فقط زمانی می‌تواند شکوفا شود که برنامه‌ای برای آشتی اجتماعی هم‌زمان با اصلاحات سیاسی اجرا گردد: گفت‌وگوی بین‌ادیانی، پروژه‌های فرهنگی مشترک، و روایت‌سازی تازه‌ای از تاریخ که بر دردهای مشترک، نه بر جدایی‌ها تاکید کند.

ب) فشار نیروهای افراطی

هر تغییری که بنیان خشونت را تهدید کند، دشمنان خود را خواهد داشت. گروه‌های افراطی در هر دو سوی نزاع، از ترس از دست دادن هویت جنگی خود، مقاومت خواهند کرد.

پاسخ به این نیروها نه سرکوب، بلکه شفافیت، آموزش و مشارکت عمومی است؛ تا خشونت از حاشیه‌های تاریک بیرون بیاید و در نور گفت‌وگو بی‌اثر شود.

ج) نابرابری اقتصادی

فاصله‌ی اقتصادی میان مناطق مختلف، اگر اصلاح نشود، به بازتولید تبعیض می‌انجامد.

طرح صلح باید با برنامه‌ای عدالت‌محور همراه باشد؛ سرمایه‌گذاری مشترک در آموزش، زیرساخت و بهداشت، برای توزیع برابر فرصت‌ها.

د) خطر بوروکراسی بیش‌ازحد

دو دولت در یک سرزمین، پیچیدگی نهادی بالایی دارند. اگر هماهنگی به‌کندی پیش رود یا ساختارها فربه و ناکارآمد شوند، اعتماد مردم از بین می‌رود. بنابراین، باید از ابتدا ساختاری چابک و دیجیتال طراحی شود تا تصمیم‌ها سریع و شفاف گرفته شوند. (ه) نقش قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی

تضاد منافع بازیگران خارجی، بارها مسیر صلح را منحرف کرده است.

پایداری این طرح در گرو آن است که قدرت‌های بزرگ و همسایگان، از طریق سازوکاری رسمی متعهد به بی‌طرفی شوند؛ و هرگونه مداخله‌ی نظامی یا اقتصادی که نظم جدید را تهدید کند، به‌عنوان نقض منشور صلح تلقی می‌گردد.

۳. امیدها و فرصت‌ها

در برابر این موانع، نشانه‌های امید نیز کم نیستند:

- نسل جوان‌تر در هر دو جامعه، بیش از پدران و مادرانشان به زندگی مشترک و آزادی رفت‌وآمد علاقه‌مند هستند.

- خستگی جمعی از جنگ، به‌ویژه پس از حوادث دهه‌ی ۲۰۲۰، زمینه‌ی روانی تازه‌ای برای پذیرش ایده‌های نو ایجاد کرده است.

- و سرانجام، جهان در حال درک این حقیقت است که هیچ مرزی نمی‌تواند در عصر شبکه‌ها، اطلاعات و تجارت دیجیتال، مانع از هم‌زیستی واقعی شود.

شاید با این طرح خاورمیانه بتواند از نقطه‌ی آتش، به نقطه‌ی آغاز صلح ابدی تبدیل شود.

۴. جمع‌بندی

ایده‌های مطرح شده توسط کانت در صلح ابدی برای اروپاییان در قرون ۱۸ و ۱۹ رویایی دوردست به نظر می‌رسید، اما هزینه بسیار بالای جنگ‌ها برای ملت‌های مختلف اروپا در برداشت، بالاخره آنها را به ضرورت حرکت به سمت عملی کردن ایده کانت وادار کرد.

در ایده «دو کشور، دو ملت و یک سرزمین» صلح نه به عنوان آتش‌بس، بلکه به عنوان سبک جدیدی از زندگی تعریف می‌شود. در این سبک جدید:

- هویت‌ها باقی می‌مانند، اما دشمنی‌ها نه؛
 - قانون‌ها متفاوت‌اند، اما عدالت واحد است؛
 - دولت‌ها جدا هستند، اما انسان‌ها در یک سرزمین مشترک زندگی می‌کنند.
- این ایده شاید در نگاه نخست خیال‌پردازانه به نظر آید، اما من بر این باورم که تمامی پیشرفت‌های بزرگ بشر از جایی آغاز شدند که کسی جرات کرد تا خلاف عادت بیندیشد.
- امروز، شاید خاورمیانه به چنین شهامتی نیاز دارد: شهامت تصور جهانی که در آن دو پرچم در باد یک سرزمین برافراشته شوند، بی‌آنکه در همدیگر نفرت بکارند.
- شهامت درک این حقیقت ساده که صلح، پیش از آنکه قرارداد میان دولت‌ها باشد، پیمان اخلاقی میان انسان‌هاست.

نگاهی به مثنوی معنوی | علی پاشا زین الدین

نگاه اول :

(تفسیر ابیاتی چند از مثنوی معنوی اثر علی پاشا زین الدین)

تعریف انسان و شیطان* از نگاه و نظر حضرت مولانا :

آدم اصطرلاب * اوصاف علوست

وصف آدم مظهر آیات اوست

چون مراد حکم یزدان غفور

بود در خلقت تجلی ظهور

بی ز صدی ضد را نتوان نمود

وان شه بی مثل را صدی نبود

پس خلیفه * ساخت صاحب سینه ای

تا بود شاهیش را آئینه ای

پس صفات بی حدودش داد او

وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

.....

جسم ما روپوش باشد در جهان

ما چو دریا زیر این گه در نهان

ای هزاران جبرئیل اندر بشر

ای مسیحای نهان در جوف خر.....

بنا به تعریف و تحلیل حضرت مولانا هر چیزی به ضد او شناخته میشود و چون خداوند ضد ندارد ، شناختش تا حد غیر ممکن دشوار است ، اما خداوند بگونه ای انسان را آفریده است که انسان میتواند با شناخت و تفکر و تعمق در ساختار وجودی خود خداوند را بشناسد ، زیرا انسان مخلوطی از نور خداوند که اعلاترین واقعیت و حقیقت ممکن است و چون نور مطلق است در پرتو آن هیچ مجهولی وجود ندارد ، به علاوه ظلمت که همه جهل و نادانی و لاجرم ناتوانیست میباشد (انسان = خدا + شیطان) انسان ترکیبی از آنها و با آن دو ساخته شده است . کلمه انسان یعنی نوسان کننده ، یعنی موجودی که بین نور مطلق و ظلمت نسبی، بین

دانایی مطلق و جهل نسبی، بین منافع اجتماع و منافع شخصی و در نوسان است و در هر کار و عملی که انجام می‌دهد مدام خود را بر سر یک دو راهی می‌بیند که یک راه سبحانی و یک راه شیطانی است. برخی ادعا کرده اند که انسان نسیان هم‌ریشه است و بنا به وجه فراموشکار بودنش چنین اسمی بر او گذاشته اند اما کلمه انسان از نسیان به معنای فراموشی گرفته نشده است، بلکه با نوسان هم‌ریشه است و این نوسان دائمی بیشتر و بهتر نمایانگر ویژگیهای اوست. حضرت مولانا با انتخاب «اسطرلاب» مثال فوق العاده زیبایی زده است! کلمه اسطرلاب در اصل فارسی و «استار یاب_ستاره یاب» بوده است، اسطرلاب مُعرب استار یاب است. به هر حال اسطرلاب از ابزارهای ستاره شناسی قدیم بود که فلزی دایره ای و مدل کوچکی از آسمان محسوب میشد و ستاره شناسان به اندازه شناخت ابتدایی خود از اخترشناسی و مدل بطلمیوسی، دوازده برج فلکی را بر روی دایره ای برنجی رسم کرده بودند. نمونه مدرن و امروزی افلاک نماست (افلاک نما نیز مدل کوچکی از آسمان است که گنبدی حباب مانند است و بجای ستارگان لامپ های مختلف کم نور و پر نور با اندازه ها و رنگ لامپهای مختلف است که هر ستاره از خود ساطع میکند و در مؤسسات آموزشی معتبر جزء وسایل کمک آموزشی دانش آموزان و دانشجویان در مؤسسات آموزشی برخی کشورهاست!!) پس بنا به شرح و توصیف حضرت مولانا، انسان نیز اسطرلاب و مدل کوچکی از خداوند است و در حد و اندازه و مقیاس خود دارای صفات خدایست، چون خداوند نور مطلق است صفاتش هم که جلوه ای از ذات او هستند نیز نورانی و مطلق هستند و از هر جهت و نظر نامتناهی مطلق است! از طرف دیگر خداوند به چشم هر یک از این صفات نورانی که خود به انسان بخشیده است عینکی از تاریکی و نادانی و محدودیت نسبی زده است. محدودیت و نادانی و ناتوانیهای ما نیز از نعمات و الطاف بزرگ خداوند است زیرا ما نسبت به اینکه در چه مرحله ای از تکامل و توان هستیم گرفتار محدودیتیم، زیرا حواس و قوه فاکره انسان نسبت به مطلق ضعیف و ناتوانست، مثلاً مشاهده شده که یک انسان که عاشق جنس مخالف شده با دیدن همان زیبایی اندک انسانی کارش به شیفتگی و شیدایی و دیوانگی کشیده شده زیرا جان و روانش گنجایش درک همان زیبایی اندک و فناپذیر جنس مخالف را هم نداشته است چه رسد به اینکه یکباره زیبایی مطلق حضرت حق را مشاهده کند، با آنکه خورشید با نور سفید و خیره کننده خود در دسترس قوه باصره ما قرار دارد نمیتوان به آن چشم دوخت و حس بینایی ما توان مشاهده مستقیم ندارد. خورشید نسبت به ستارگان بزرگتر و پر نورتر دیگری که در کهکشانها وجود دارند، ستاره ای کم نور و کوچک محسوب میشود. نور کل ستارگان و کهکشانها و هر نور دیگری نسبت به نور مطلق خداوند که مولانا از فرط تنگی واژه و نارسایی معنا و تنگنای کلام ناگزیر خداوند را نورِ نورِ نور مینامد و این تکرار نورها میتواند تا بینهایت ادامه داشته باشد و هرگز هم توصیف مناسبی از خداوند نباشد، زیرا هر تصویری از نور که در میخذه ما می‌گنجد محدود است اما خداوند نور مطلق است، بنا بر این کل نورهای هستی نسبت به نور او غیر قابل مقایسه بوده و بحساب نمی‌آیند.

وقتی که نمیشود به نورهای خیره کننده ای چون آفتاب نگریم، هیچ انسانی ظرفیت دیدن نور مطلق و زیبایی مطلق و توان درک دانایی مطلق و داشتن توانایی مطلق و... سایر صفات مطلق خداوندی را ندارد و در اولین نگاه و برخورد نابود شده یا دست کم دیوانه میشود! حواس و ظرفیت های وجودی ما گنجایش محدودی دارند و فرهنگ و زبان نیز متناسب با همین محدودیت ها ساخته شده است و با آنکه پاپای پیشرفتهای علمی و گشایش افق های وسیعتر وازه ها نیز فربه میشوند اما همه در محدودیت خود زندانی هستند.

بعضی از انسانها با خواندن چهار جلد کتاب و کسب اندکی معلومات دچار عجب و غرور میشوند، حال اگر به جای چهار جلد، چهل جلد یا چهارصد جلد یا چهار هزار جلد بخوانند، و به همان نسبت درجه غرور و تکبرشان هم زیاد شود مسلماً سر از دیوانه خانه در میآورند! گرچه هر نوع مقایسه ای نسبت به خداوند کفر محسوب می شود، مقایسه هم یکی از راهها و ابزارهای شناخت ما محسوب میشود و از سر اجبار ناگزیر به قیاس هستیم نه از سر بی ادبی و گستاخی نسبت به حضرت سبحان! فرض کنیم کسی بخواهد آب یک دریا را در یک بطری یا قمقمه یا کوزه جای دهد، مسلماً در همان ابتدای کار ظرف شکسته میشود. خداوند از راه لطف و کرم به گونه ای نسل بشر را آفریده که در مسیر تکاملی خود، به تدریج و به آهستگی و با نوسان کردن میان دانایی و نادانی کسب دانش و آگاهی و معلومات میکند و هر بار که ظرف وجود خود را از دانایی و توانایی و صفات خداوند پر میکند انگار ظرفیتش نیز بیشتر میشود و صفات خداوندی بیشتری را به آرامی درک میکند و با پیشرفتهای علوم هر نسل بهتر از نسل پیشین به شناخت بخشی از، بعضی از، صفات الهی دست مییابد، یا نسبت به دانسته های پیشین خود شناختی وسیعتر و ژرفتر پیدا میکند. همانطور که نام خورشید، خورشید نیست، تصور و تعریفی که از خورشید نیز که در ذهن ماست، خورشید نیست، و میشود گفت که آنچه در ذهن داریم جلوه ای معنای خورشید است، پس محتوای ذهن و تصورات و شناخت ما نمودی از معنویات است، نکته عجیبی که مولانا در بیت زیر بیان میکند را تا کنون نه در جایی دیده و نه خوانده ام، زیرا ایشان میفرماید که همانطور که عالم مادی تکامل پیدا میکند عالم معنا هم تکامل پیدا میکند!!!

پس معانی را جو اعیان خلق هاست

رازق خلق معانی هم خداست!!!

اعیان یعنی آنچه با عین و چشم دیده میشود و کنایه از اعیان تلویحاً کل عالم محسوسات و مادیات است، ایشان میفرماید که همانطور که عالم ماده (اعیان) تکامل پیدا میکند، عالم معنا نیز تکامل پیدا میکند و این تعریف و تصور و دانشی که اکنون از هستی و جلوه های بشمار هستی در ذهن ماست، همان تصور و تعریف نسلهای پیشین نیست و کاملتر و بهتر شده است. از نگاه حضرت مولانا بطور کلی انسان با نیمه ای ظلمانی آفریده شده که در فرهنگ دینی آن ظلمت نامش شیطان است و شیطان در درون خود ما و نیمه ای از وجود ماست. اگر این صفات نفسانی و ظلمانی نبودند ما نیز قادر به شناخت خداوند نبودیم زیرا هر چیزی به ضدش شناخته میشود (تعرف الاشياء باضدادها) و چون خداوند ضد ندارد شناختش برای انسانهای معمولی امثال ما و در نسل و زمان ما غیر ممکنست.

مثال: کشتی باید بر مقاومت آب غلبه کند تا بتواند در دریا حرکت کند، اما اگر اصولاً آب و مقاومت آب نبود کشتی هم هرگز حرکت نمیکرد! هواپیما باید بتواند بر مقاومت جاذبه و فشار هوا غلبه کند تا بتواند پرواز کند ولی اگر این دو مانع بطور کلی نبودند هواپیما هم پرواز نمیکرد، پس صفات نفسانی و ظلمانی انسان نیز یکی از دو بال شناخت و نیمی از امکان و ابزار شناختش محسوب میشود. تنها خداوند مطلق است و غیر از او همه نسبی اند.

به تعبیری دیگر جدال و ضدیت، و در حقیقت همکاری بین نور مطلق و ظلمت نسبی در وجود انسان، بصورت جنگی بی پایان و همیشگی در جریان است و نوسان کردن میان جریان این جنگ سبب میگردد تا صفات و تواناییهایی که خداوند به ما امانت داده را کشف کنیم و بتدریج تواناییها و گنجهای شگفت آور وجود خود را بشناسیم.

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش

کرده چالشش آخرش با اولش

دشوار ترین کار ممکن برای انسان در درجه اول خود شناسی و در درجه دوم شناخت خداوند است . خود شناسی کلید و رمز گنج

بی پایان خداشناسی است . بدون شناخت خود ، شناخت خداوند هم محال است .

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت

هر که خود بشناخت یزدان را شناخت .

بن مایه باورهای اهل حق و علی الهی ها در مثنوی معنوی | علی پاشا زین الدین

نگاه دوم :

ادیان و فلسفه های مبتنی بر انسان _ خدایی از گذشته های دور تاریخ وجود داشته اند . اولین سابقه بجا مانده در تاریخ ایران مربوط به دوران پیشدادیان و مشخصاً دوره جمشید پیشدادی است که پس از آنکه جمشید به موفقیت های فراوانی در آباد کردن ایران و نظم و سامان دادن به امور لشگری و کشوری و پیشرفت های فراوان در علوم بویژه در پزشکی میرسد بطوریکه سالیانی دراز دیگر کسی نمیمیرد و چنین پیشرفتهایی سبب غرور جمشید میشود و بنا به حکایت خداینامه که فردوسی بزرگ آنرا به نظم کشیده است .

گرانمایه جمشید فرزند او
کمر بست یک دل پر از پند او
برآمد بر آن تخت فرخ پدر
به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی
جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه بر آسود از داوری
به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فروزه بدو آبروی
فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ی ایزدی
همم شهریاری همم موبدی *
همم شهریاری و هم موبدی ؟؟؟!!!

هم رهبر سیاسی و هم رهبر دینی ، هم سلطان دنیوی و هم سرور اخروی !!! بدین ترتیب خود را برتر و بالاتر از همه پنداشت و :

یکایک به تخت مهی بنگرید
به گیتی جز از خویشان را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان پیچید و شد ناسپاس

جمشید ادعای خدایی کرد و چنین ادعای بزرگ و گزافگونی آغاز شکست های مکرر و نکبت نهایی او شد .

چو این گفته شد فرّ یزدان از اوی
بگشت و جهان شد پر از گفت و گوی
منی چون پیوست با کردگار
شکست اندر آورد و برگشت کار

مطابق حکایت شاهنامه این خود پسندی و منیت جمشید سرانجام سبب سقوط جمشید و سلطه ضحاک تازی (عرب یا یهودی) و آغاز بیدادگریهای بسیاری که با درد و رنج و هزینه های سنگین جانی و مالی همراه بود شد .
پس از آن تا اواسط دوره کیانیان و مشخصاً دوره کیخسرو دادگر دیگر خبری از چنین ادعاهایی نیست . کیخسرو خود هرگز ادعایی مبنی بر داشتن مقامات معنوی نمیکند و اجازه اغراق و غلو هم به کسی نمیدهد اما پس از رنجها و زحمات و جنگهای فراوان میان ایران و توران و کشتن افراسیاب پادشاه گربه چشم توران که دشمن متجاوز و متعصب ایرانیان بود و از طرفی پدر بزرگ مادری کیخسرو و از طرف دیگر سیاوش پدر خود کیخسرو را هم بدون هیچ گناهی و تنها با حدس و گمانهای بد گرسیوز چون گوسفند سر بریده بود ، و کشته شدن پیران ویسه نخست وزیرش و شکست نهایی تورانیان چنان برخورد انسانی و خردمندانه و جوانمردانه ای با ارتش و مردم شکست خورده توران دارد که بسیاری گمان کرده اند که کوروش کیبر هخامنشی همان کیخسرو کیانی پادشاه خردمند و دادگر ایرانیان در شاهنامه بوده است . کیخسرو پس از شکست نهایی تورانیان و در حالیکه هر خانواده ایرانی چند کشته و زخمی داده و سالهای طولانی کثیری از ایرانیان جنگزده و آواره و مصیبت زده بوده و سینه هایشان پر از خشم و کینه و نفرت از تورانیان بوده و میخواهند انتقام بگیرند ، بر خلاف سایر پادشاهان که در چنین شرایطی با بوی خون مست و با دیدن زبونی و تسلیم دشمن دیوانه میشدند و دست به کشتارهای وسیع میزدند ، کیخسرو ایرانیان کینه توز و انتقاجو را فرا میخواند و به آنها میگوید دشمنان اصلی ما کشته شدند ، مردم توران هم چون مردم ایران عزادار کشته های خود و سرگرم معالجه زخمیان خود هستند و در جنگ ثروت و امکاناتشان از بین رفته و اینک گرسنه و در مانده و بی چیزند و به همه چیزی نیازمندند و هشدار میدهد که :

مبادا به خیره بر آشوفتن

ز پا افتاده را فرو کوفتن !

و سپس به ایرانیان و لشگریان سفارش میکند و اندرز میدهد که انسانی آنست که این با تورانیان آشتی و از آنها دلجویی کرده و کمکشان کنند که بتوانند به زندگی عادی باز گردند . پس از امن کردن مرزهای ایران و انجام کارهای کشوری و لشگری دنیا بر دل کیخسرو سرد میشود و برای رسیدن بخداوند بقرار میشود و پس از آنکه شاهزاده ای بنام لهراسب را به جانشینی خود تعیین میکند و او را بر تخت مینشاند و بکشور ایران سر و سامان میدهد روزی زمستانی که برف زیادی بر زمین نشسته و همچنان هم میبارد به پهلوانان نامی ایران که سالهای طولانی در کنار هم با دشمنان ایران جنگیده و با هم زیسته و خاطرات بسیاری در جنگ و صلح و بزم و رزم با هم دارند میگوید که من به راهی در دل کوهستان و میان برفها میروم و بازگشتی ندارم ، شماها را بدرود

میگویم . پهلوانان که هم به او ایمان و هم بسیار دوستش میداشتند حاضر به جدایی نمیشوند و بر خلاف دستور کیخسرو هر جا برود به دنبالش میروند به هر حال کیخسرو وارد کوههای پر از برف میشود * و پهلوانان هم در حدی که پادشاه از دیدشان گم نشود به دنبالش میروند . در یک جا بارش برف شدت میگیرد و کولاک شدیدی هم روی میدهد بطوریکه پهلوانان ایران جهت را گم میکنند و سرانجام هم همه میمیرند .

پس از آب شدن برفها سایر سپاهیان و مردم به دنبال آنها میروند و اجساد پهلوانانی چون گودرز و گیو و گسته و بیزن و توس و فریبرز و شیدوش و بهرام و را پیدا میکنند اما هر چه جستجو میکنند هیچ خبر و اثری از زنده یا مرده کیخسرو نمی یابند . خاندان زال و رستم که بیشترین و خوشترین خاطرات را با کیخسرو داشته و بسیار او را دوست میداشته اند یکسره به دنبال کسب خبر موثقی از کیخسرو هستند و انتظار میکشند تا اینکه سواران و پیادگانی که تمام احتمالات را در نظر میگیرند و همه جا را می گردند و با آنکه همه برفها هم آب میشوند اما باز اثری از زنده یا مرده کیخسرو نمی یابند با خود میگویند که پادشاه ایران فقط یک راه داشته و تنها میتواند است به آسمان برود ، لذا به خاندان زال و رستم اطمینان میدهند که هیچ رد و اثری از کیخسرو پیدا نشده است و بیشترین احتمال آنست که به آسمان رفته است !!! زال زر پدر رستم پس از قدری اندیشه میگوید :

خردمند از این گفته شادان شود

که زنده کسی پیش یزدان شود

بدین ترتیب کیخسرو کیانی اولین کسی در تاریخ غیر رسمی و اساطیری و ادبیات ایران است که معاصرانش معتقد بوده اند که او زنده ، زنده به پیشگاه خداوند رفت .

همزمان و موازی با دوره های تاریخی ایران سایر نقاط زمین هم بکلی خالی السکنه نبوده و در مراکز تمدنی چون بین النهرین و سوریه و مصر و یونان و روم و هندوستان و چین نیز ادیان مختلفی پدید آمدند که کمابیش شباهت هایی با هم داشته اند . هندیها پادشاهی بنام آشوکا داشته اند که شباهت زیادی به کیخسرو خودمان داشته است .

از قدیم انسانها آب و آتش را متضاد هم دانسته و دیده اند که آتش با آب خاموش میشود . تصور اینکه آب و آتش که از دو گوهر متفاوت افریده شده اند خاصیت همدیگر را پیدا کنند بسیار دور از ذهن بوده است ، با این حال آب زمانی که در کنار یا روی آتش قرار بگیرد بجوش میآید و میسوزاند و بخشی از صفات آتش را کسب میکند . به ابیات زیر توجه فرمایید :

نان مرده چون حریف جان شود

زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد

تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکدان چون خر مرده فتاد

آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست خُم رنگ هو

پیسها یک رنگ گردد اندرو
 چون در آن خُم افتد و گویش قُم
 از طرب گوید منم خُم لا تلم
 آن «منم خُم» خود انا الحق گفتنست
 رنگ آتش دارد الا آهنت
 رنگ آهن محو رنگ آتشت
 ز آتشی می لافد و خامش وشت

حضرت مولانا ابتدا نان را که از گندم ساخته شده اما از حالت نباتی مرده است و با آنکه نان از گندم درست شده و اگر گندم را بکاریم سبز میشود ولی اگر نان را بکاریم سبز نمیشود مثال میزند و میفرماید همین نان مرده و جامد وقتی خورده شود در بدن خورنده زندگی جدیدی آغاز میکند و تبدیل به نیرو و توان اندیشیدن و نور چشم و زور بازو و میشود که تصور رسیدن به چنین حیات آگاهانه ای برای گیاه غیر ممکن بود ، سپس هیزم را مثال میزند برای چوب خشک هیزم نیز قابل تصور نیست که زمانی به نور و گرما و انرژی خالص تبدیل شود ، بعد از آن مثال دیگری در باره خر مرده میزند و این مثل معروفی در آموزش فقه بوده است که گاهی اجساد جانوران مختلف حتی خر و سگ مردار در معادن نمک می افتادند و در طول قرن‌ها به نمک تبدیل میشدند ، معدن نمک تمام خصوصیات حیوانی و جسمانی آنها را میگرفت و بخود تبدیل و آنها را در خود استحاله میکرد ، وقتی معدن کاوان و معدن کاران میرفتند بظاهر جسد الاغی یا سگی را در معدن نمک میدیدند اما وقتی میخواستند آنها را خارج کنند همه به ذرات بلوری و مکعبی شکل نمک تبدیل میشدند و هیچ جسدی بدست نمیآمد ، از آنجا که خر و سگ مردار به نمک تبدیل شده بودند خوردن و مصرف چنان نمکی بلا اشکال و حلال بود ، زیرا دریایی نافذ از نمک حلال ذرات اندک حرام را هم حلال میکرد . با آنکه میدانیم انسان نسبت به کره زمین و کل کره زمین هم در قیاس با منظومه شمسی هیچ است ، کل منظومه شمسی هم در قیاس با کهکشان راه شیری هم هیچ است و کهکشان راه شیری نیز نسبت به جهان مرئی بقدری ناچیز است که اگر در محاسبات نجومی بحساب نیاید ، خیلی در نتیجه محاسبات موثر نیست و، پس انسانی که چون میکروب یا ویروسی ریز یا نقطه ای ناچیز بر سطح زمین وول میخورد و سرتا پا نیاز است نسبت به جهان مرئی به هر اعتباری بگیریم و بسنجیم از هیچ هم هیچ تر است با اینحال همین انسان در حد هیچ ، زمانی که بمدت کافی در جوار خداوند قرار بگیرد چون آبی که بجوش میآید و بخار میشود صفات انسانی خود را بصورت موقت یا دائم از دست میدهد و بخشی از صفات خداوندی را کسب میکند و کارهایی از او سر میزند که تنها خداوند قادر به چنان کارهاییست .

مولانا در مثال دیگری آهن را مثال میزند ، با آنکه آتش گازی داغ و آهن فلزی تیره و سنگین است و با هم قابل مقایسه نیستند ، اما اگر آهن یا فلزی دیگر در آتش قرار بگیرد سرخ و اتشین میشود ، اما مولانا سرخی آهن را صفت عاریتی مکتسبه ای از آتش میداند :

گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست

پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونک من غارب شوم، آید پدید
سبزه ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم
خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی
غنچ و نازت می ننگجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند
طعمه ی ماران و مورانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی
کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانک پرتو جان بر تنست
پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چو واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی جان تن بدان

شیعیان بنا به سیره و سرگذشت امام علی (ع) معتقدند که آن یگانه همه دورانها از نیکبختانی از نوع بشر بوده است که چنان در جوار خداوند قرار گرفت و به حضرت حق سبحان نزدیک شد که برخی از ویژگیهای خداوند را کسب کرد. عرفان اسلامی که با وجود خود پیامبر اکرم (ص) ظهور کرد و به برخی از صحابه آموخته شد در وجود امام علی به چنان اوج و کیفیتی رسید که برخی بدرستی گفتند: علی نیست خدا هست و رستگار شدند و برخی دیگر بخطا گفتند: علی هست و خدایی نیست و گرفتار شدند! در نتیجه علی الهی ها هم به دو فرقه متضاد تبدیل شدند و با آنکه تعالیم و سلوک و عبادات و عبارات و ظاهرشان یکی یا نزدیک و شبیه به هم است در باطن صد و هشتاد درجه با هم متضادند! به قول شاعری گرانمایه:

آنان که علی را خدای خود پندارند

کفرش به کنار عجب خدایی دارند!؟

به هر روی مثنوی شریف سرچشمه افکار و عقاید بسیاری از فرقه هاست و نه تنها مذاهب اسلامی بلکه باورهای هندوئیسم نیز طوری در این مصحف شریف تشریح و توصیف و تفسیر شده اند که در خود هندوئیسم نشده اند!!! با آنکه ظاهراً مولانا از نیک اعتقادترین عارفان مسلمان اهل تسنن محسوب میشده، اما براستی آن اعجوبه روزگار فراتر از هر دین و مذهبی بوده و همانطور که خود فرموده است:

ملت عشق از همه دینها جداست

عاشقان را ملت و مذهب خداست

لذا دین و مذهب و ایمان و آیین مولانا عشق و تنها خداوند بوده است و به همین خاطر همه بشریت با هر باوری که داشته و دارند مولانا را بخود نزدیک و تعالیم آن دردانه دهر را آشنا و پذیرفتنی دانسته و با وجدان خود سازگار و هماهنگ میدانند.

ایده های اجتماعی | امیر مدیر

به اندیشه من آنچه در یک کشور حاکم می شود (ایده سردمداران و حکومت)، خیلی پیشتر از آن در میان ملت گسترده و فراگیر شده. مردم از ایده ای می گویند و آنرا می خواهند (درست یا نادرست) سپس آن ایده، پس از مدت زمانی حاکم می شود و یا در حاکمیت دیده می شود (بسته به میزان نفوذ آن ایده در میان مردم).

این روند در طول تاریخ جامعه بشری وجود داشته و الزاماً ربطی به حکومت های مردم سالاری ندارد. مثال های تاریخی آن بیشمار است. (مثل گسترش ایده تک خدایی در مردم رم و بعد پذیرش مسیحیت توسط امپراتور، یا شیوع ایده های مارکس و بعد حکومت های کمونیستی - سوسیالیستی، و یا گسترش ایده های علمی و گاه فلسفی مربوط به داروین و نژادها و به قدرت رسیدن نازی ها در آلمان و ...)

اینکه این ایده ها چقدر درست باشند یا نه در این روند تاثیری ندارد. مهم میزان فراگیری و نفوذ اجتماعی آن است. ولی اینکه چگونه یک ایده گسترده می شود، داستان پیچیده ای است. مجموعه ای از تعاملها و تداخلها بین زمینه های فرهنگی و نیازهای اقتصادی یک جامعه با هدایت و فعالیت رسانه های مرجع و فراگیر، با هم نیروی نفوذ یک ایده و میزان قدرت آنرا تشکیل می دهند.

حاکمین نیز همیشه از وجود این روند آگاهی داشته اند و همواره گسترش یک ایده جدید و متفاوت با ایده حاکمیت را خطری جدی برای حکومتشان می دیده اند. نمونه های تاریخی این نیز فراوان است. (از جمله جدیت شدید خلفای اموی یا عباسی با هر جرقه کوچک ایده های ایرانی گری حتی در عرصه اندیشه و فلسفه و فرهنگ و ... نمونه های اخیر آن که بسیار بسیار فراوان است)

و باز اگر از این دریچه به رویدادهای ایران نگاه کنید؛ ایده های چپی و یا شیعی روشنفکران با محوریت تحقیر تمدن ایران و کوچک کردن مردم و فرهنگ ایران با کمک رسانه ها فراگیر شد و مدتی بعد تشکیل حکومت جمهوری اسلامی (با همان ایده کلی ضدیت با منافع مردم) ...

همیشه عرصه اصلی نبرد برای حاکمیت ها عرصه ایده ها بوده است. حکومت ها باید زایش فرزند ایده از مادر یک سرزمین و نیز بزرگ شدن و گسترش آن را کنترل کنند تا به حکومت ادامه دهند. ...

و اما در حال حاضر؛ ما، هم، ایده هایی روشن برای خودمان داریم (به لطف مادر زایای ایران زمین) و هم در عصر فراگیری و شخصی شدن رسانه ها به سر می بریم... و فرصت داریم این ایده های روشن خود را به نبرد تاریکی های حاکم بفرستیم....

داستان های کوتاه

طنز کلیله و دمنه! | علی پاشا زین الدین

مقدمه: در بهار سال ۱۳۹۸ * سیل و آبگرفتگی نقاط بسیاری از استانهای لرستان و خوزستان را فرا گرفت و مردم آن دو استان متحمل خسارات جانی و مالی بسیاری شدند. امدادگران بسیاری نیز از اقاصا نقاط کشور به یاری سیل زدگان رفتند اما شدت و گستردگی حادثه بقدری بود که آنهمه تیم های امدادی نمیتوانستند به همه آسیب دیدگان و در محاصره سیل گرفتار شده ها امداد کافی و موثر برسانند و در چند مورد خود امدادگران داوطلب و نامجهز هم که از سر غیرت و بدون هماهنگی به امدادگری رفته بودند در محاصره سیل گرفتار شدند. شدت حادثه و رنج آسیب دیدگان بیشتر مردم ایران را گریاند و سبب گردید که بسیاری شتابزده و بدون سازماندهی به امداد بروند که برخی رفتند و خاطرات تلخ و شیرین بسیاری بیادگار گذاشتند، اما بنا به عادت ما ایرانیان که چندان اسیر و در بند غم نمیانیم و از هر واقعه تلخی کوزه ای عسل میسازیم پس از حادثه این گرفتار شدن تیم های امدادگر مایه طنز و مزاح کاربران فضای مجازی گشت و آسیب دیده و عزادار را نیز خندانند و سبب شد تا این بنده ناچیز نیز طنزی به شیوه کلیله و دمنه بنویسم که برای برخی از اهل ذوق خالی از لطف نبود. سالها بود که آنرا گم کرده بودم، بتازگی تصادفاً آنرا در گروهی یافتم و اینک نیز تقدیم فصلنامه پاییزه انتشارات فاخر و آزاد آوای بوف میکنم باشد که تسلیتی برای مصیبت دیدگان سیل آنسال و هشدار و تنبیهی برای مسئولین حوادث غیر مترقبه کشور بشود و چه بسا زنگ ملالت خاطر و غبار غم و خاکستر خستگی و آثار اندوه و افسردگی را نیز از سیمای خوانندگان نکته سنج و ادیب و طنز دوست بزدايد و غنچه لبخندی هم بر لبانشان بشکفاند.

دمنه، کلیله را متفکر و مغموم بدید، پس اشارتی کرد و گفت: خردمندان و ستاره شناسان گفته اند در محضر خداوند هفت اقلیم دژم بودن و آه برکشیدن را شگون نباشد، ازیرا غم، غم افزون کند، آنچنانکه شادی، شادی! در سیرت و سنت پادشاهانست که پیوسته ساقی سیمین ساق زرین ساعد مقیم حضور دارند تا مدام می سرد در سبو و وافور گرم در منقل حاضر داشته و آجیل و عسل در خوانچه انباشته و مغبچگان نیز افیون و شیریه در هم آمیخته و اندر مشمع مالش اندر دهند و دُستوریان پیپ از دخان کاپیتان بلاک اندر آگند تا چون فروزه بوسه بر لب پیپ زند دود و دخان اندر تراود و شمیم خوش پراگند و چون با بوی کباب ران و راسته بره و بوقلمون بریان اندر آمیزد کم از میهمانی و همنشینی با فریشتگان و بهشتیان نباشد که اهل دل دانند چون این چند نعمت در انجمنی فراهم آید نشستی عظیم و کیفی به کمال دارد تا با اندک اشارتی خاطر سلطان صاحب قران فرخ اقبال را مکیف گرداناد. نیز دلککانی از عرب و عجم و لولیان از سران دیب و رقاصه کانی از جمله ملک عالم در کار میدارند که خاطر سلطان جوانبخت را خرم دارند آنچنانکه غبار اندوه بتواند دلیری کردن و بر آن ناحیت تاختن و گردد کسالت بر افشاندن و خاطر قبله عالم را مکدر و ناخوش داشتن. ترشروی تو نه رسم ادبست!

کلیله زمین ادب بوسه داد و گفت:

"من از بینوایی نیم روی زرد

غم بینوایان رخم زرد کرد"

بگویم تا بدانی که موجب ملالتم چیست؟ و تعزیت خاطر من به اندوه کیست؟

آن شنیدستی که در ملکت عجم سیلی عظیم حادث گشته و جمعی زیادت از شمار از هر سو به امداد گری و یاری رسانی تیز بشتافته اند تا بر سیل عظیم مهار اندر زنند؟ از آنکه خلق کثیری از دهگنان و عملگاران را که در ظل خداوندگار میزیستند خسارتی بی قیاس آمد و اندر یمین و یسار و میانه ملکت عجم شمار بی شماری هلاک شدند و سامانه کثیری که حریم و هستی و استراحتگاه خلق بود تباہ شد و به حسرتگاه بازماندگان بدل گشت؟ لیک مدد کاران حرفه ای و کارمندان دولتی که بر حسب وظیفه برفتندی یا ناکاردان و ناشی و بی افزار بودند، یا کاردان و با وسیلتی ناقص و اندک و طایرانی پنچر و باکهای خالی و توشه دانی تهی برفتندی که به فرجام، خود نیز در حصار سیل گرفتار آمده و مددکاران خود بدل به مددجویان همی گشتندی!

دمنه را خنده ای مستمر و مکرر در مکرر و هیستریک عارض آمد و فصلی بسیار مفصل بخندیدی تا از شدت قهقهه ژاله بر دیدگان بنشست و کلیتین بدر آمد و بیم مضرت بودی سخت! چون از خنده خلاص آمد غنچه ی لب به تبسمی شیرین گشود و گفت: حکایت سیل زدگان و امدادگران بر کس پوشیده نباشد و مضحکتی بزرگ است و مرا یارا نباشد تا شرح آن در حضور حضرت باز گویم، چه بیم دارم سلطان کامران را چنان خنده درگیرد که مضرتی به روده های مبارک رسد یا آپاندیس مقدس عود کند!

کلیله بیش درم گشت و گفت: من اندر آن مصیبت عظمی و قیامت کبرا که خلقی بیشمار از سیلاب خانه خراب و هلاک شدند جز تعزیتی به غایت و اندوهی به نهایت، موجبی بر خنده نمی بینم.

دمنه گفت: در اخبار آمده است که امدادگران بی وسیلت به صید سیل رفته و اینک خود گرفتار حرمان، مخدول و نالان، عیانشان در انتظار امداد ایض گشته است. کلیله گفت: آه، سبب خنده ات بر من آشکار آمد و دانستم که چون اندوهگین را گریه به کمال نهایی رسد، خنده آغازد همانا آنکه بی وسیلتی لازم به عزم دفع خطری خطیر می رود چون جنگاور نیست که تیغش در نیام نیست و سخنوری که زبانش در کام نیست

و بسان تیراندازیست که ترکشش خالیست و سواری که مرکبش در رکاب نیست! دمنه گفت اگر امدادگران را فضیلت خواندن و نبشتن بودی و از ثلاث کلاس اکابر فارغ شده نبودندی لابد حکایت آن صیاد روبه را بخوانده بودندی و مصلحت کار خود بدانستندی و چنین بد فرجام نبودندی و مصیبت چنین گران نگشتی.

کلیله گفت کدامست آن حکایت؟

دمنه گفت: صیادی که کارش صید روبه بودی، با یک سگ گله و یک تازی و یک تُل (سگی که از نژادی کوچک، ولی بسیار با هوش است) توله بوکش (و یک گُلند (کلنگ) و یک بیلک و چوبی دراز دوشاخ و یک دام و توبره ای کاه با خود میداشت در طریق صواب و به عزم شکار همیرفت که با آشنایی مصادف آمد که میانشان الفتی دیرینه بود و در ایام شباب و بگاه مکتب رفتن و فرهنگ آموختن بر یک کرسیچه بنشستندی و بر یک مخده تکیه زدندی و از یک استاد درس بگرفتندی. از قضا روبهکی که از سوابق صیاد آگه بودی و پیش از این جفتش صید صیاد سفاک لامروت گشته بُدی و او از پس شهادت جفت تعزیت شوی میداشت و عُدّه نگاه میداشت، در استتار و اختفای کامل جسارت جنبش بر خود حرام و سخت استتار کرده و خود را در پناه بوته ها مخفی داشته، نفس به شماره و احتیاط میکشید مبادا که به سرنوشت شوم جفت مبتلا* گردد فلذا گوشکان تیز و بر گفتگوی صیاد و دوستش شاهد بود و گوش میداشت.

صیاد و دوست دیرین چشم و روی هم را بوسه ها دادند و مصافحتی به کمال کردند . دوست صیاد پس از مصافحت بگفت :

__ ای دوست با چندین اسباب و اثاث و سنگ و تازی و تلک و بندک و چوبک به چه عزمی؟ و اندر این بهار قصد کدام دیار و اقلیم کدام شهریار داری ؟

__ به شکار روبه همی روم .

__ روبه ؟ روبه به چکارت آید که از جمله وحوش عالم نیست که خدای تعالی بر تو حلال فرموده باشد ؟

__ مراد خودم خوردن گوشت روبه نیست ، آنرا به کالباس و سوسیس و ژامبون سازان ملک ری همی فروشم ، در آن سامان گوشت جمله وحوش عالم ، حتی گربه و سگ و خوک و خر مردار هم مشتری بسیار دارد و اگر در بهاء زر بتوانم گرفتن ، باری سیم خواهم توان استاندن ، لیک مقصود اصلیم پوست روبه است که شنیده ام در بلخ و بخارا نرخی عظیم دارد .

__ روبه جانوری زیرک و گریز پاست ترا نرساد تا بر گریزش فائق آیی ؟

__ سگ بدین هیبت را به تعاقبش اندر اندازم .

__ سگ !؟ سگ گله کجا تواند به گرد روبه رسیدن ؟

__ سگ به سهم خود زهره ی روبه ببرد و به قدر حاجت عاجزش بگرداناد ، پس از سعی سگ تازی تازه نفس تیز دو را که بهر آن وظیفه خدمت همی کنم و رفیق راه میدارم به جانش اندر اندازم .

__ باشد که روبه از بیم جان به سوراخی تنگ اندر خزد و اندام بزرگ تازی مانع تعاقب آید !

__ تلک را بهر آن بخدمت همی دارم که به اندام اصغر از روبه است و نیک تعاقب تواند کردن اندر خانه ی تنگ .

__ تلک !؟ تلک بسی احقر از روبهست ، اندام تلک را به همان نسبت که با روبه قیاس بتوان کردن ، نیرویش نیز بر روبه نچربد ، سخت یقین دارم که تو مأیوس شوی !

__ ای یار نیکو گفتار ! بیش بیم و باک مدار که صیادی بسان درس و ملامذه صعب نباشد ! و در این صنعت فنی و ترفندی نمانده که ناموخته باشم ، مبدع و مخترع و بر همگان سمت استادی و خدایگانی دارم و جمله مدعیان تازه کار رموز از من آموزند ، چوب دراز دوشاخ را بهر آن به مدد آورده ام تا به سوراخ اندر کرده و در پشم روبهک در پیچم و در طرفه العینی اسیرش گردانم .

آشنا قدری ریش را خاریدن گرفت و رو تُرُش کرده لختی به اندیشه اندر شد و گفت :

__ دور نیست که خانه ی روبه کژ باشد و از فراستی که دارد مهندس و معمار از سوربن و کمبریج و هاروارد بر بنای عمارت گمارده باشد ، از آنکه روبه از زیر کی زبانزد عام و شهر عالم است فلذا به مهندسین و معماران دانشگاهای آزاد ایران اعتماد بتواند کردن و زر خویش تباه نگرداناد ؟

__ کژی خانه اش را با کلند راست خواهم کردن و با بیلک خاکش را در ریزم ، پس کوشم تا دستم به دُمش بند کنم و او را در بند کشم .

__ مبدا روبه را ساده انگاری و بی تجربت پنداری از آنکه بزرگان گفته اند روبه را یک هزار و یک فن و دو هزار و دو ترفند باشد بیابان برهوت چون ارض بهشت زهرا به نرخ دیه ی والدین در شهور حرام نباشد که روبه بتواند متری خدا تومان از برهمنان

گرانجان گور فروش استاندن ، چه بسا خانه اش دو نبش یا دو درب باشد تا تو همت کنندن بر این درب بگماری او از دیگر درب گریخته باشد .

__ بیش اندوه مدار ! رنج بر گردن افکندن دامگاه و حمل تویره ی کاه از بهر همین مکر بر خود هموار میدارم ، پس دام را بر یک درب روبه سرای استوار همی دارم و تویره کاه را بر دیگر درب کاه دود خواهم کردن تا لانه اش دوزخ آسا از دود انباشته گشته و بسان هوای تهران از حیز انتفاع و استنشاق بر افتد و چون روبه را نفس تنگ آید و امکان قرار نماند در صدد گریز بر آید ، آنگاه از دو امکان خارج نیست یا از این درب بخواهد گریزد ، که به دام گرفتار آید ، یا از آن باب بخواهد رهیدن که من و تازی و تلک و جمله اسباب در کمینش باشیم و اسیرش گردانیم !

دوست صیاد روی تلخ کرده باز به اندیشه اندر شد به امیدی که بهانه ای بر یأس بیابد . * که ناگهان روبهک ماده از مخفیگاه خود بدر آمد و روی به صیاد کرد و بر او نماز برد و گفت :

ایها الصیاد الاکرم السلام علیکم !

جمله گفتارت بشنیدم و چون در احوال زار خود نیک نظر کردم ستاره بخت خود را در حضیض دیدم و دانستم زود باشد که شربت هلاک اندر نوشم و به معشوق ملحق شوم و در بهشت ماوا گیرم فلذا بر من آشکار شد که جز تسلیم چاره ای بر من نماند و جز طریق خانه آخرت جمله طُرُق بُرّی و بحری و ارضی و سماوی بر من بسته شد و اومید من نومید گشت پس بیش زحمت تو و خود نخواهم دادن و سگ و تازی و تلک مظلوم را در تعب و صعب بیهوده و بی فرجام نیندازم ، اما خدای را ای جوانمرد مبادا چون برهمنانی که نیم قرن

پیش از این ایرانیان را اسیر کردند با چاقویی کُند بر اقطع الرأس من همت بگماری و قصبه الریه ام را به تائی پاره و با اشکنجه هلاک و زجر کشم گردانی ، بیش اشتاب مکن همانا تسلیم تو و در سایه سار بخت بلند توام شکبیا باش و تیغت را نیک تیز کن ، اینک این سر من و آن هم تیغ تو !

کلبله گفت : چگونه بود حال ایرانیانی که به مکر برهمنان گرفتار آمدند ؟ و با چه افسونی فریفته شدند ؟ مرا سخت عجب آید ازیرا عجمیان از بادی که در سر و بروتی که در دل دارند به مصداق مصراع حکیم توس که فرموده : " هنر نزد ایرانیان است و بس " آنرا به امروز خود گرفته و خود را هنرورتر و هوشمندتر مردم عالم بحساب آورده و ایرانیان را ناس و انیرانیان را نسناس دانسته اند ! خدای را ، خدای را حکایت حال آنان باز گوی .

دمنه گفت : (در اینجا نیز چون کلبله و دمنه قدیمی زنجیر وار داستانی دیگر به میان میآید که هنوز اتفاق نیفتاده و به تبع نوشته هم نشده فقط بدین ترتیب داستانهای کلبله و دمنه تا روزگار ما هم تداوم یافته است و به احتمال بسیار داستان بعدی را نسلهای آتی خواهند نوشت)

توضیحات:

* در بعض نُسَخ بجای مبتلا ، مفتلا آمده است که هر دو درست اند !

* دوست صیاد که در اصل یکی از بیشمار پیر پسران و فارغ التحصیلان جویای کار بود و سری پر سودا و دلی پر امید داشت در جریان فرار مغزها به سوی اروپا و کانادا مهاجرت کرد و پس از سالها سرگردانی در کمپ های آوارگان و مدتها انتظار کشیدن در

جزیره ی آدمخوارهای زنگبار سرانجام که موهایش هم‌رنگ دندانهایش و دندانهایش هم‌رنگ موهایش شدند و بریختند و امیدش از کل عالم منقطع گشت، بالاچار از شدت گرسنگی و اضطراب در زورقی قاچاق بر و فرسوده تن به بیگاری داد و به جاشویی مشغول شد و بلاخره به مراد دل خویش نائل آمد، ازیرا که در آخرین سفر به سوی سواحل اروپا دریا طوفانی شد و او نیز چون سایر پناهندگان در آب افتاد و از قضا پایش به ریسمان چلیک خالی بنزین گیر کرد و غرق نگشت و چون شرطه گان و ناجیان غریقی گارد ساحلی بنادر روم و یونان اجساد دریازدگان را به ساحل و سپس به سردخانه بردند تا کشف هویت و تعیین جنسیت و تشخیص ملیت کنند او را که هنوز هم نیم نفسی داشت با خود بردند و به سردخانه سپردند، روز دیگر گور کن اندک بخاری در نایلون دور دهانش دید و به فراست و تجربت دریافت که او از ناکامی و سخت جانی هنوز زنده است، بدین ترتیب از بخت میمون و اختر اقبال بلندی که داشت نجات یافت و چون زبانش بند آمده بود آنرا بحساب نسیان پس از حادثه گذاردند و شرطه ای نیز پس از رویت مدارکش بر او رحمت آورد و دانست که آن بینوا در حقیقت پزشکی مدرن و مجرب است و از بد روزگار ناسازگار بدین حال افتاده لذا حکم زندانش به بازداشت تحت نظر بگردانید تا بتواند لااقل در تنهایی خود سیگاری بگیراند و بر طالع شوم خود بگریزد، بدین ترتیب از نعمت و عذاب استنطاق و خطر دیسپورت به وطن باز رست و نجات یافت و نیک فرجام گشت و بلاخره آنهمه رنج و کار و استعدادش ثمر داد و به فرجام آلزایمر و گرین کارت پناهندگی را با هم از کشور ورشکسته یونان بگرفت و در فصول گرم سال در سایه سار درختان بی بار و سایه دار بسان افلاطون و ارسطو به رواق گرفتن همی پرداخت. راوی گوید روزگار بد نیز چندان نپاید و به روزگار بدتر و بدترین روزگاران نیز گراید. پس زندگی او نیز بر آن حال و منوال نماند و پیوسته آه هایش سوزناکتر و اندوهانش دردناکتر بگشت و نظر کارگردانی ورشکسته را بخود جلب کرد، پس او را با خود به استودیوی خالی و خاک گرفته برد و او با بازی در سریال «سفرهای گالیور» نام آور شد زیرا هیچ کس بهتر از او آه جگر سوز نمیکشید و موثرتر از او آیه یاس نمیخواند و صمیمانه تر از او نمیگریست و بی پروا تر از او نمیخندید!

* در اوایل فروردین سال ۱۳۹۸ بارشهای سیلابی کم سابقه ای در کشورمان بارید و در مجموع ۲۳ استان کشور را در بر گرفت. شدت آن در استانهای لرستان و خوزستان بیشتر از سایر نقاط بود که خسارات فراوانی به خانه و مزارع و دامهای مردم ایران زد و تلفات بسیاری هم از مردم گرفت. امیدوارم که کف کریم حضرت حق باز هم گشاده دستی و سخاوت کرده و مردم و موجودات زنده و تشنه این کشور اهورایی نیمه خشک و این مردم خدا آشنا و منتظر را سیراب و از غیر خود بی نیاز کند.

من ایرانیم | محمود سنجرى (سمک)

من یک ایرانیم ، از نژاد پاک آریایی ، کورش پرست ، یک وطن پرست واقعی ، یک انقلابی اصیل ، یک مسلمان دو آتشف ، یک شیعه عاشق طبل محرم ، یک عاشق صلیب ، یک زرتشتی ، یک آتئیست ، یک ناسیونالیست ، کمونیست ، سوسیالیست ، امپریالیسم ، انتر ناسیونالیست ، یک ضد ظلم ، یک طرفدار مظلوم از نوع آنارشیست ، هر جا در دنیا ظلمی بینم ، با دلارهایم و کمی اسلحه ، آنجا حاضرم ، شما هم هر جا ظلمی دیدید ، سریعاً مرا خبر کنید .

من میان خزر و خلیجیم .

منظورت خلیج فارسه ؟

آره بابا فارس ، آه ، خلیج فارس خلیج فارس .

ولی قبلاً خیلی ...

آن موقع مد روی خلیج فارس بود ، مد هم هر چی باشه ، من هستم ، مثلاً اوائل انقلاب مد روی خلیج اسلامی بود .

یعنی از گفتن خلیج یا خلیج عربی ناراحت نمی شوی ؟

ول کن ، الان مد روی چیه ؟ پول کجاست ؟

کشورم خیلی نفت داره ، خیلی گاز داره ، معادنش یکی دو تا نیست ، پسته اش به خوشمزگی معروفه ، موقعیت استراتژیک داره ، میان شرق و غرب دنیا واقع شده ، اصلاً یک آدرس سراسر دیگر ، کشور فرشهای رنگارنگ خیلی قشنگ .

پس کشورت یک کشور ثروتمنده ؟ نه ؟

امممممم .

فکر کنم منظورت همانی نیست که الان نمی تواند نفت و گازش را بفروشد ؟ گاز مشترکش را قطر و نفت مشترکش را عربستان و کویت دارند غارت می کنند ؟ بازار گازش را به نفع روسها تعطیل کرده ؟ فرشهایش سالهاست که دیگر بازار ندارد ؟ شمالش را روسها و جنوبش را چینی ها دارند غارت می کنند ؟ همان کشوری که نفتش را هم که با صد واسطه و رانت به نصف قیمت صادر می کند ، پولش را مستقیم می فرستند یمن ، حزب الله لبنان ، حشر الشعی عربی عراق و حوثی و هر مفتخور تنبلی که بگوید آمریکا و اسرائیل بد ؟

اولاً ، حشد الشعبی ، نه حشر الشعی ، دوما هم که ، انگار سرت به تنت زیادی کرده ؟ می فرستمت پیش اژه جونم تا حالت کند چچور حرف بزنی ، خودش و قاضیهایش استاد اینکارند .

ببخشید ، افکار من کمی التقاطی است ، جدی نگیرید .

کمی که در زندان های اسلامی بمانی ، افکار کاملاً اسلامی میشود ، داشتیم توریست غربی آمده ایران ، تو تخت جمشید داشته عکس می گرفته ، تو دوربینش فقط عکسهای آثار باستانی بوده ، گرفتیمش ، از طرف اعتراف گرفتیم که داشته از مراکز حساس نظامی و امنیتی و هسته ای ما عکس می گرفته ، هوار می کشیده که من داشتم جاسوسی می کردم ، می گفته فقط در ایران آزادیه ، وقتی رئیس ام آی سیکس شنیده سه بار و رئیس سیا چهار بار گوزیده ، فقط رئیس موساد لبخند زده .

ظلم در هر جای عالم که باشد هستی ؟

البته نه هر جا ، مثلاً روسیه و چین به من ربطی نداره ، ظلم باید حتماً از طرف آمریکا یا اسرائیل یا عربهای سنی باشد .

همه عربهای سنی ؟

نه ، عربهای سنی عُمری که خودشان پول دارند و به ما محل سگ نمی گزارند ، اگر در اینجاها ظلمی بینم ، چنان هیاهویی بپا می کنم که
، در تمام شبکه های تلویزیونی که از من پول می گیرند ، در تمام رادیوها ، لحظه به لحظه خبر پخش می کنم ، منابر ، سخنرانیها ، نمازهای
جمعه و شنبه و ، اینقدر میگویم که خودم هم باورم شود .

عججججججججیب !

بعععهعهه ، بی حساب و کتاب که نیست .

انگلیس چه ؟ انگلیس هم جزو بدهاست ؟

خیلی بد ، برای همین از دیوار سفارتش بالا رفتیم ، عکس ملکه را پاره کردیم ، کلی هم کاغذ آتش زدیم .

با شیشه های مشروب چه کردید ؟

شکستیم .

ولی سفیر گفت شیشه های مشروبات را سالم بردید .

بردیم تا جای دیگر آنها را بشکنیم ، به خاطر اینکه دست و پای کسی شیشه نرود و سفارت هم کثیف نشود ، البته برای اینکه بی ادبی نباشد و

بگویم خیلی با فرهنگیم پولش را صدها برابر یا بیشتر دادیم و معذرت خواهی هم کردیم ، ما زیر بار منت کسی نمیرویم .

میگویند قبلا به سفارت اطلاع دادید که می خواهید حمله کنید ، آنها هم اسناد مهم را بردند و مشتی کاغذ گذاشتند تا شما پاره کنید و آتش

بزنیذ تا صد برابر پولش را بگیرند و خرج سفارت کنند که انگار کمی به تعمیرات احتیاج داشته .

دروغ است ، دروغ ، تکذیب می کنیم ، ما فقط یواشکی ، خیلی یواشکی به سفیر گفتیم ، حالا دهان سفیر لقی بوده و رفته همه جا جار زده ، به

ما ربطی ندارد .

اصلا چرا از دیوار سفارت بالا رفتید ؟

راستش ، انگلیسی ها از دست ما خیلی شاکی بودند .

برای چی ؟

می گفتند چرا تبعیض قائل می شوید ، از دیوار سفارت آمریکا بالا رفتید ، محل سگ به سفارت ما نگذاشتید ، ما هم در حد شکستن شیشه ها

و پاره کردن عکس ملکه و آتش زدن چند کاغذ انجام دادیم ، که ملکه ناراحت نشود .

شیشه های مشروب را هم که بردید .

خدایی می شکستیم ، اسراف نبود ؟

از انگلیس می ترسید یا ؟

ترس ؟ اصلا و ابدا ، فقط ببینید خوب انگلیس بی بی سی دارد ، بی بی سی همامممم... ، چرا این پول شیطانی اینقدر در دنیا

هواخواه دارد ؟ دلار را میگم ، رفتیم بی بی سی با یک کیسه پر از دلارهای شیطانی ، یک چنگی دلار دادم ، نامرد کیسه را برداشت و پولی

که تو چنگم بود گفت مال خودت ، حق دلالی ، الحق و والانصاف این انگلیسی ها حق و حساب حالیشان است ، حالا کارشناسهای بی بی

جون خودی هستند ، ولی به کسی نگو .

بی بی ؟ بی بی که به نتانیا هو میگن .

نه ، نه ، نه ، ببخشید بی بی سی .

عججججججججیب !.....

خوب ، از وطن پرستیت بگو !

در وطن پرستی من هیچ شکی نیست ، اینقدر وطن پرستم که به کسی اجازه نمی دهم کسی به کشورم چپ نگاه کند ، پدر متجاوز را درمیاورم .

غلط می کند کسی به این کشور اهورایی چپ نگاه کند ، نگاه چپ به کشور مرتضی علی ؟ جنگ با شاهی که منتخب نایب امامه ؟ با آش نخود و دعا و یک سطل آب همه دنیا را محو می کنیم .

فکر کنم اینها که میگی ، شکست خوردید ؟ اسکندر و شاه اسماعیل و فتحعلیشاه و شاه سلطان حسین و الان .

آن ظاهر کار است ، ظاهرین نباش ، اینقدر بدم میاد از آدمهای ظاهرین ، همین اول کار بگم که خط قرمز من ، چیه ؟ مخالفت با حرفهای من ؟ ممنوع ، اسکندر آمد و محمود افغان و روسیه و قرارداد فلان و

سؤالهایی می پرسى که من بلد باشم به صورت انقلابی جواب بدهم ، سؤالهایی که با مشت محکم بزنم تو دهان امپریالیسم آمریکا و اسرائیل و عربهای سنی وهابی عمری .

چچوری ؟

یک نمونه میگم یاد بگیری ، نظر شما در مورد اسرائیل بچه کش چیست ؟ من با سرعت نور جواب می دهم ، داد میزنم ، هوار می کشم ، شعار می دهم ، طوری که رگ گردنم کلفت شود ، از همه جای دنیا فیلم بچه های لاغر مردنی گیر می آورم میگم اینکار آمریکا و اسرائیل ، مرگ بر آمریکا و اسرائیل میگم ، اشغالگر ، امپریالیست ، استعمارگر ، بچه کش .

(در حالی که نفس نفس میزند و مشتش را گره کرده) و اسرائیل را با خاک یکسان خواهیم کرد ، فقط با یک سطل آب.

مطمئنی ؟ می توانی جلو تکنولوژی آنها بایستی ؟

با فریاد حیدر حیدر ، موشک میزنم ، اصلا می دانی ما چقدر موشک داریم ؟ نمی دانی دیگر ، ما هزار تا موشک داریم ، موشکهای دراز ، کلفت ، تنها موشکهای ماست که در دنیا سه نقطه دارد .

منظور ؟

خوب روی حرف ش سه تا نقطه دارد دیگر ، نفهمیدی شیطان بلا ؟

تو روزنامه اتان نوشته بودید رژیم اشغالگر اسرائیل به ایران حمله کرد ، خوب سی چهل سال شما توسط حماس ، حزب الله ، سوریه بشار اسد و حوثی های یمن به اسرائیل حمله کردید ، آنها حساب نیست ؟ خوب ، اسرائیل از خودش دفاع کرده .

تو طرفدار اسرائیلی ؟ اسرائیل به ما حمله کرد ، تمام ، به ما چه که حماس حمله کرده ، حوثی ها یا حزب الله حمله کرده .

پولهایی که به اینها دادید چه ؟ موشک هایی که دادید چه ؟

(با بغض) ما از سر انسانیت این دلارها را می دهیم ، وقتی این دلارها را به حزب الله و حماس و حوثی ها و می دهیم ، نمی دانید چقدر ذوق می کنند ، دستان را می بوسند ، تعظیم می کنند ، زعیم زعیم می کنند ، عکس رهبر را می بوسند ، همین بشار گورمگوری که دو روز هم مقاومت نکرد ، یک چند وقتی دلارها دیر رسید ، وقتی توانستیم از طریق عراق دلارها را در کاخش تحویلش بدهیم ، خم شد پای سردار سلیمانی را بوسید ، سردار گفت جناب پرزیدنت ، از طرف عظمای با یک پیام محبت آمیز صد چمدان دلار برایتان فرستادیم ، جلوی ما توی کاخ ، شمرند ، شصت و دو چمدان بود ، بشار داد زد مردک دزد بیست و هشت تایی بقیه کجاست ؟ خلاصه ، معلوم شد در عراق در هر چند کیلومتر ، یک چمدان کم می شده ، کم مانده بود بشار و سردار با هم دست به یقه بشوند ، دزد دزد می کردند و فحش های مادری به هم می دادند که بیا و ببین .

خلاصه بگم ، اینقدر که دلارهای ما را دوست دارند ما را دوست ندارند ، با این دلارها اکثر رهبرانشان رفتند دو یا سه و بعضی ها تا چهار زن گرفتند ، حتی به ما گفتند در ثواب این زن دوم و سوم ، شما هم شریک هستید ، اممممم ، فکر کنم برای اینکه اونجای ما را بسوزانند اینرا گفتند .

آنها عشق و حال کنند ، ثوابش را شما ببرید ؟

ثوابی بالاتر از این نیست ، تقصیر رضا شاه ملعون شد ، و گرنه ما هم ، هر چهار زن در عقب ماشین ، اولین پسر هم بغل راننده ، چه عشقی !! چه ثوابی !! چه

(زیر لب و با خشم) ، رضا شاه ملعون ، خدا لعنتت بکنه با قانون تک همسریت .

خوب ، برو خودت دومی و سومی را هم بگیر ، تازه تو شیعه ، علاوه بر چهار زن عقدی ، تا هر چقدر دلت خواست میتوانی صیغه هم بگیری .

(نفس نفس میزند و می گوید) لعنت به پهلوی ها ، یکبار به زخم راجع به ثواب زن دوم گفتم ، چنان قشقرقی به پا کرد بیا و ببین ، هر چه از ثواب این دنیا و آن دنیا گفتم به خرجش نرفت ، ثواب نمی فهمند یعنی چه ، هر چی سکه که از پیمانکار گرفتم ، دادم بهش ، سکه ها را گرفت و فقط فحش داد و یک چیزهایی حواله خواهر و مادرم کرد .

زنت که خانم جلسه ایه ، اون چرا ؟ اون که اصل اسلام را می فهمد .

گفتم دستور مستقیم پیامبر و حضرت علی ، به همه اشان فحش داد ، اصلا داشت کفر می گفت ، آخر هم اینقدر چیز حواله خواهر و مادرم کرد که پشیمان شدم .

موشک ها چه ؟ مگر شما موشک ها را برای نیابتی ها نفرستادید ؟

البته در اصل اینها نوشته بودند که برای ما پوشک بفرستید ، منتها چون در عربی پ نداریم ، برادران ما پوشک را موشک خواندند ، ما هم برایشان موشک فرستادیم .

چرا پوشک می خواستند ؟

اول درست جواب نمی دادند ، پوشک پوشک می گفتند ، منتها یکی از فرماندهانشان گفت ، اسرائیل که به ما حمله می کند ، ما فرصت دستشویی رفتن نداریم ، این پوشک ها جلوی آبروریزی را می گیرد ، راستش را بخواهید ، منظورش را درست نفهمیدیم ، طرف هم گفت فعلا نمی فهمید ، اگر به شما هم حمله کند ، می فهمید .

الان فهمیدید ؟

کاملا ، الان هیچ مسئولی بدون پوشک بیرون نمی رود ، ما به صورت رایگان در اختیار تمام فرماندهان و مسئولین گزاشته ایم .

اصلا چرا شما معتقدید که اسرائیل باید محو شود ؟

نه ، ما نگفتیم .

خمینی تو سخنرانیهایش گفته .

کو ؟ نه ، ما نگفتیم ، اسرائیل به ما حمله کرده ، ولی ، هالا لالالاییی هارای هارای هاریا هوریا (ترجمه ، مگر نگفتم از این سؤاها نپرس ؟)

اگر سؤال داشته باشم چکار کنم ؟

ببین کلا سؤال کردن خودش یک جرمه ، سوال باعث فساد ، مخصوصا سؤاهایی که دین را به چالش بکشد ، البته شما هر چه دلت خواست راجع به دینهای دیگر سؤال کن ، انتقاد کن ، حتی حرف زشت بزنی ، مثل گاو پرستها ، آخر آدم سالم گاو می پرستد ؟ یا کلا دینهای دیگر ، حتی مسلمانان سنی ؟ به عمری های سنی ، مخصوصا وهابی ها ، هر چه دلت خواست بگو ، فحش بده ، به عربهای سنی شکم گنده ی تنبل زن باز ، از نظر ما هیچ اشکالی که ندارد هیچ ، خوشمان هم می آید ، پول هم می دهیم ، دلار نقد ، ولی خط قرمز ما چیه ؟ آها ، باریک الله ، از کتابها هم مثال نیاور ، اینکه یک نفر یک چیزی گفته ، بگه ، یا یک نفر تو کتاب یک چیزی نوشته ، بنویسه ، ما که همه کتابها را قبول نداریم . کتابهای شیعه چی ؟

قرآن چي؟

نوشته های علما یا توضیح المسائل چپی؟

سخنرانها یا وعاظی که بالای منبر میروند چه ؟

قبول کن ، نحواستی رد کن .

خسته ام .

آخر؟

A hand-drawn diagram of a DNA double helix. It consists of two parallel horizontal lines representing the sugar-phosphate backbones, connected by several vertical lines representing base pairs. On the right side, the two strands cross each other to form a loop. To the right of the loop, there is a short segment of a single strand, followed by a vertical line and then four horizontal lines stacked vertically, representing a specific sequence or a tail.

با نویسندگان چطور می‌توان گفت؟

البتہ قدری؟ پول چای .

یول چای؟

همه خونین؟ والد و والده خونین؟ اخوی ها خونین؟ بنت و جاریه خونین؟ خوب بودید بهتر شدید؟

چی میگی؟

هشتمین فصل ، یواش ، مردم بیدار میشوند .

بد، ما برایش دلار کثیف می فرستیم.

خواستگاری کرده ، قول طلا داده بوده ، دعا می کرده که دلار به موقع رسیده .

چند می بودہ ؟

سومی .

کی گفته دلار کثیف است ؟

ما استفتاء کردیم ، از علمای اعلام ، گفتند این پول کثیف است و فقط باید به لبنان و یمن و سوریه و عراق و فرستاده شود تا کشور ولی امر به این پول کثیف آلوده نشود ، البته به شرطی که ، بیت علمای اعلام ؟ فراموش نشود ، وگرنه

برای همین دلار هی بالا میرود ؟

دست دلالتهاست ، دلالتها باعث افزایش قیمت دلار میشوند ، چند نفر را بکشیم درست میشود .

کشتن ؟

یکبار در محضر استاد علامه آیت الله یزدی خراسانی اراکی خویی اردبیلی گلپایگانی بودیم ، آقایی آمدند که در دیار کفار زندگی می کرد ، لباس خیلی شیک با کراوات ، دست این دانشمند بزرگ را بوسیدند و بسته درشتی دلار دادند ، گفتند ما در دیار کفر به راحتی و آسایش زندگی می کنیم ، این پولها را آوردیم خدمت شما ، که اسلام را وارد این کشورها کنید تا مثل ما بدبخت و بیچاره شوند .

تا بدبختی دامان این کفار را هم بگیرد تا آنها اینقدر راحت و آسوده نباشند ، حواریون تا آمدند دلار را بردارند حاج آقا با عصا روی دستشان زدند و پول را سمت خودشان کشیدند ، وقتی تعجب همه را دیدند ، چشم غره ای رفتند و گفتند این پول کثیف است و از دیار کفر آمده ، اول باید قدری آهنگ ام کلثوم بر آن خوانده شود تا طیب و طاهر شود ، حتی به التماسهای پیشکارش که می گفت حاج آقا به والله ، به تالله ، به قرآن این پول را برای پسر می خواهم ، ولی علامه قبول نکردند ، گفتند این پول بعد از خواندن دعا بر آن ، برای پسر می خواهم که برای تبلیغ دین مبین اسلام به تایلند رفته فرستاده میشود .

از وطن پرستی ، غیرت ، زور بازو ، تیزهوشی و زرنگی من ایرانی هر چه بگویی کم گفته ای ، هر کس به ما بد بگوید ، در فضای مجازی فحش بارانش می کنیم ، فحش های مادر بلدی که هیچ احدالتاسی بلد نیست ، جوری که طرف کرک و پشم هایش بریزد ، تا این حد .
یک نمونه ، وقتی در جام جهانی فوتبال سال ۲۰۱۴ کفار ، ایران با آرژانتین هم گروه شد ، من ایرانی وطن پرست دو آتشه عاشق طبل بزرگ ، چهل هزار فحش در فضای مجازی برای لیونل مسی در همان ساعت اول فرستادم ، جوری که میگن اینترنت هنگ کرده بوده ، فک مسی از تعجب بسته نمی شده و تا چند روز نمی توانسته دهانش را ببندد ، وقتی فهمیده متن پیامها چی بوده تا چند روز بدون محافظ حتی تا دستشویی نمی رفته ، دستش هم دائما به پشتش بوده ، تعجب کرده بوده از اینکه چهل هزار نفر خواستار هم خوابی با مادر ، خواهر و زنش شده بودند و به خودش هم گفته بودند سفید مفید بچه خوشگل .

برای اینکه دنیا بگوید ایا الله ، من ایرانی دست به هر کاری می زنم . چجوری ؟

مثلا ساندویچ درست کردیم با کالباس گوشت شتر مرغ به طول هزار و پانصد متر ، خیلی شیک و با کلاس ، مامور گینس هم خبر کردیم ، اینقدر این مجلس شیک و تو دل برو و با کلاس بوده که میگن مامور گینس کراوات هم داشته ، قبل از اینکه مامور گینس که کراوات هم داشته ، بیاید و آنرا ثبت جهانی کند ، آنرا خوردیم ، جوری هزار و پانصد متر ساندویچ شتر مرغ از روی میز محو شد که حتما باید در گینس ثبت شود ، مامور گینس نوشت که دیدم دارند ساندویچ درست می کنند ، حتی دیدم که عکس شتر مرغ را با بنر در چند جا زده اند ، حتی کالباس شتر مرغ ، نان ساندویچ ، کاهو و حتی خیارشور هم دیدم ، سرم را برگرداندم ، هیچی نبود ، یعنی بود ، میز بود ، کج و کوله و واژگون ، آدم بود ، همه دهانشان پر ، زمین هم پراز نان و کاهو و خیارشور و فکر کنم کالباس ، له شده و چسبیده به زمین ، هل هم می دادند .

یکی از شاهدان گفت ، مردم خیلی شیک و با کلاس ایستاده بودند و نگاه می کردند ، نزدیک بود فیلم برداری کنند و تمام شود ، حتی دیدم یک بچه هی به مامانش سوک میزنه که من گشتمه ، مامانه هم می گفت زهرمار یک کم صبر کن ، بچه ول کن نبود ، خلاصه خانمه میره جلو یک چنگ کوچولو میزنه میگه ببخشید آقا این بچه من گشتمه ، تا میگن دست زن تا ثبت جهانی بشه ، در عرض ده یا بیست ثانیه ، بعضیا

داد و گفتند (با خودت (یک بند انگشت را نشان دادند) مقایسه می کنی ؟ یعنی واقعا اینقدر در طول و قطر فرق می کنه ؟ تا حالا اینقدر قانع نشده بودم .

اصطلاحات رایج :

بعضی ها دو تا کتاب خواندند به اسلام و امامان و آیت الله ها ایراد می گیرند ، (آیت الله هایی که نصف کتابهایشان برای حیض و نفاس و سکس بر پشت شتر است) .

هر اختراع و ابتکاری که در دنیا اتفاق می افتد ، قبلا در قرآن آمده .

فقط دین ما و مردم ایران در دنیا بر حق هستند ، بقیه کافر و جهنمی .

تمام مدیران و افراد رده بالای شرکتهای آمریکایی ، ایرانی هستند .

ایرانی ها باهوشترین ملت دنیا هستند .

فضاپیمای مریخ نورد ، فرمانش دست ایرانیها بوده ، (فقط نمی دانم فرمان دولوکسی بوده یا کار) .

مسلمان سنی : دین مبین اسلام اجازه گرفتن چهار زن را به مرد داده ، چهار زن عقدی رسمی ، و اگر اسلام سنی در دنیا اجرا بشود ، هیچ فساد روی زمین نمی ماند ، اسلام اصیل سلفی ، ضمنا مسیحی ها ، یهودیها ، از همه بدتر شیعه ها و هر که مثل ما نیست ، کافرند و خوششان مباح .

مسلمان شیعه : دین مبین اسلام اجازه گرفتن چهار زن عقدی دائمی و هر چه دلت خواست صیغه را داده است ، اگر حاکمیت اسلام شیعه در دنیا اجرا بشود فساد از دنیا کنده میشود ، ضمنا مسیحی ها ، یهودیها ، از همه بدتر سنی ها و هر که مثل ما نیست ، کافرند و خوششان مباح .
فرقه های سنی و شیعه ، صوفیها ، اسلام دین سختیه ، برای همین ، ما کمی قروقیلیک که اسمش را گذاشته ایم سماع و کمی ضرب که اسمش را موسیقی عرفانی گذاشته ایم ، به آن اضافه کردیم ، با کمی آتش نخود فلفل دار ، تا این دین کمی آسان شود ، دود ملایم یک گیاه هم هست ، تا پیرو ، به پرواز درآید ، ما همه دوست داریم ، به شرطی که مثل ما باشند ، یا مثل ما باشند .

زن مسلمان سنی دو آتشی که در خیابان فقط دو چشم او معلوم است : من در دنیا تمام احکام اسلام را اجرا می کنم تا بروم بهشت ، نماز می خوانم ، روزه می گیرم ، ذکر می گویم ، حتی برای شوهرم خودم پیش قدم شدم و برایش زن گرفتم ، ملاحیدر بالای منبر گفت هر زنی خودش برای شوهرش زن بگیرد خداوند در بهشت هزاران غلمان قوی سفیدروی خوشبوی همیشه آماده نصیبت می کند ، یعنی دلم غش رفت ، جاییان ، غلمانهای قوی سفیدروی خوشبوی همیشه آماده!!!! در دنیا که هر چهار شب یکبار مرد در کنار داشتم ، چه مردی ؟ همیشه بوی عرق می داد ، نه زبان خوش داشت ، نه نوازشی ، خشن و عبوس ، جرات نداشتم حرف بزنم ، حرف میزد می رفت پیش اون یکی ، یا همچی میزد که صدای سگ بدهم ، جاییان ، هر شب با یک غلمان خوشگل ، قوی و همیشه آماده ، برم بهشت تا تلافی هر چهار شب یک مرد بوگندو را با صد تا مرد غلمان قوی خوشبوی سفید همیشه آماده ، خدایا توبه ، توبه .

زن مسلمان شیعه ایرانی : ملا علی گفته هر کس برای امام سوم گریه کند مستقیم می رود بهشت ، بدون سؤال و جواب ؟

نظرت چیه اسلام شیعه اجازه میده چهار زن عقدی و هر چی مرد خواست صیغه بگیره ؟

قانون اسلام همین بیکه ؟ هزاران قانون داره ، چرا اون یکی قوانینش را نمیگی ؟

نظرت راجع به برده داری و کنیز چیست ؟

کنیز چیه ؟ همان کلفته ؟

ولش کن ، مثلا همین آقای نجار ، وضع مالیش خیلی خوبه ، بدبخت یک زن بیوه محتاج صیغه کرده ، زنش بیچاره اش کرده ، رفته در خانه زنه ، از اون جیغ های بنفش کشیده ، تازه تقاضای طلاق هم کرده .

اون کچل هیز را میگی؟ همش چشمش دنبال زنهایست، من دوسه بار دیدمش، پدرسگ خیلی هیزه، همش چشمش دنبال این زنهایست، تو هم با این رفیقایست.

ادامه دارد ...

یادبودی برای بهرام مشیری | قاسم قره داغی

در مرگ خاموش یک متفکر، جامعه‌ای به عریانیِ فکریِ خویش می‌رسد.

مرگ بهرام مشیری تنها فقدان یک چهره‌ی رسانه‌ای یا تاریخ‌پژوه نبود؛ بلکه مرگ آخرین بازمانده از نسلی بود که هنوز می‌کوشید در میان غوغای خرافه، تبلیغ، دین‌سالاری و ابتذال، از اندیشیدن به مثابه مقاومت سخن بگوید. جامعه‌ای که مرگ منتقدان خود را با سکوت یا شوخی می‌گذراند، در واقع مرگ خویشتن را جشن می‌گیرد. و این همان جایی است که ما ایستاده‌ایم: در گورستان اندیشه، زیر سایه‌ی عمامه‌ها و میان مردمانی که هنوز ایمان را با رستگاری، و شک را با گناه اشتباه می‌گیرند.

بهرام مشیری بیش از سه دهه کوشید تاریخ ایران را از زیر غبار اسطوره و تبلیغ مذهبی بیرون بکشد. اما مرگ او نه تنها پایان یک زندگی، بلکه بازتاب بیماری مزمنی است که جامعه‌ی ایرانی را قرن‌هاست می‌فرساید: ترس از تفکر مستقل. ما مردمی هستیم که در ستایش قربانیان خود مهارت داریم، نه در فهم میراثشان. هنوز همان‌گونه که حافظ را به تسبیح بدل کردیم و خیام را به جام شراب، مشیری را هم در قفس «خداناباوری» خلاصه می‌کنیم، تا از تفکر دردناک او در امان بمانیم.

جامعه‌ی ما با هر مرگ متفکری، سبک‌تر می‌شود؛ نه از اندوه، بلکه از بار عقل.

این سبک شدن، خطرناک‌ترین نوع سقوط است.

مرگ مشیری یادآور این حقیقت تلخ است که در کشوری که دین، ایدئولوژی، و تعصب را در تار و پود آموزش و رسانه تنیده‌اند، روشنفکر تنهاست و مرگش، بی‌صدا.

در ایران امروز، جهل نه یک ضعف که یک هویت جمعی است؛ جهل مقدس، مشروع و پر زرق و برق. در این میان، صدای یک منتقد که از تاریخ و از نقد قرآن و از شاهنامه هم‌زمان سخن می‌گفت، نه تحمل می‌شود و نه فهمیده.

ما در دورانی زندگی می‌کنیم که «نقد» به ناسزا بدل شده و «ایمان» به ابزار قدرت. روحانیون و مبلغان دین، نه به‌عنوان نمایندگان خدا بلکه به‌عنوان معماران جهل، ساختار روانی جامعه را در مشت دارند. دین در ایران دیگر یک باور نیست؛ یک نظام نظارتی است، یک اقتصاد، یک ماشین کنترل. و از دل همین ماشین، نسلی بیرون آمده که نه تاریخ می‌خواند، نه می‌اندیشد، بلکه تنها «احساس» می‌کند. احساس مذهبی، احساس وطن‌دوستی، احساس نفرت.

این جامعه از عقل گریزان است، زیرا عقل هزینه دارد، عقل مسئولیت می‌طلبد، عقل از ما می‌خواهد که بپرسیم چرا سجده می‌کنیم و چرا سکوت می‌کنیم.

اگر مرگ مشیری را تنها به عنوان واقعه‌ای شخصی ببینیم، در واقع از فهم آن طفره رفته‌ایم. مرگ او آینه‌ای است در برابر جامعه‌ای که دیگر تفکر نمی‌کند. او از نسلی بود که هنوز به آموزش و کتاب ایمان داشت، نه به «پیج» و «استوری». نسلی که از مهاجرت هم به عنوان بستر گفت‌وگو با ملت خویش استفاده کرد، نه برای فرار از آن.

اما امروز مهاجرت برای بسیاری، تنها بریدن از ریشه‌هاست، نه بازسازی آن‌ها. و مرگ او در غربت، تصویری کامل از وضعیت ماست: ایرانیانی که در هر نقطه‌ی جهان که باشند، از اندیشیدن در وطن خویش تبعید شده‌اند.

مرگ این‌گونه متفکران، شکست فردی نیست؛ نشانه‌ی مرگ فرهنگی است که دیگر به پرسش احتیاج ندارد. پرسش در ایران امروز، بی‌کارکرد شده است. آموزش دینی از کودکی ذهن‌ها را تسلیم کرده، سیاست دینی زبان‌ها را، و اقتصاد دینی شرافت‌ها را. دین دیگر یک اعتقاد نیست، بلکه یک «سیستم» است؛ سیستمی که برای تداوم خود، به توده‌ی مؤمن، فرمان‌بر و بی‌دانش نیاز دارد. و درست در چنین سیستمی است که متفکری چون مشیری به تهدید بدل می‌شود، نه به سرمایه.

ما در دهه‌ای زندگی می‌کنیم که شکست عقلانیت در ایران دیگر پنهان نیست. هر آنچه او در نقد خرافه گفت، امروز در خیابان‌ها و دانشگاه‌ها و حتی در میان تحصیل‌کردگان دینی، به شکل دردناک‌تری عینیت یافته است. وقتی جامعه‌ای نمی‌تواند بین «باور» و «دانش» تمایز قائل شود، در واقع همه‌ی حقیقت را به وجدان مذهبی واگذار کرده است. و در چنین جامعه‌ای، آنتیست نه یک اندیشمند که یک مجرم است. مشیری این جرم را پذیرفت، نه برای تحریک، بلکه برای آزادی. آزادی اندیشه از اسارت ایمان.

در جهان مدرن، دین عقب‌نشینی کرده است؛ اما در ایران، بازتولید می‌شود. این بازتولید نه از ایمان مردم، بلکه از نیاز حکومت به کنترل می‌آید. رژیم اسلامی ایران، به‌درستی فهمیده است که حفظ قدرت نه از طریق زور نظامی، بلکه از طریق مهندسی ذهن مذهبی ممکن است. آن‌چه مشیری و همفکران او می‌کوشیدند افشا کنند، همین مکانیسم بود: پیوند مقدس میان دین و قدرت. آن‌ها می‌خواستند ایرانی بفهمد که ایمان شخصی، وقتی به ابزار سیاسی بدل شود، به فساد و جنون جمعی می‌انجامد. و اکنون پس از مرگ او، باید از خود پرسیم: آیا این جامعه هنوز توان شنیدن چنین صدایی را دارد؟

بهرام مشیری به ما یادآور شد که تاریخ، اگر بی‌نقد بماند، به خرافه تبدیل می‌شود. امروز ما در دل همین خرافه زندگی می‌کنیم: از اسطوره‌سازی پادشاهان گرفته تا تقدیس قاتلان، از قهرمان‌سازی از سیاستمداران تا پرستش آخوندها. هر دو قطب قدرت در ایران، چه مذهبی چه ملی‌گرای افراطی، در یک نقطه مشترکند: نفرت از اندیشیدن. و این همان فاجعه‌ای است که جامعه‌ی ایرانی را فلج کرده است.

ما باید بپذیریم که دوران خطابه‌های آرام و پندهای اخلاقی گذشته است. اگر قرار است جامعه‌ای از دل این تاریکی بیرون بیاید، باید با شجاعت به نقد بنیان‌های فکری خویش برخیزد. باید بداند که نجات، از آسمان نخواهد آمد؛ بلکه از ذهن‌ها آغاز می‌شود. مشیری در برابر این ذهنیت ایستاد که رهایی از رنج، در عبادت است. او نشان داد که رهایی، در شک است، در آگاهی، در نپذیرفتن. این همان پیامی است که از دید بسیاری پنهان ماند، چون جامعه‌ی ما در جستجوی قهرمان است، نه معلم.

اکنون که او رفته، پرسش واقعی این نیست که چه گفت، بلکه چرا سخنانش شنیده نشد. پاسخ ساده است: ما از آینه می‌ترسیم. مرگ او یک هشدار است؛ هشدار به نسلی که بیش از هر زمان دیگری در شبکه‌های اجتماعی سخن می‌گوید، اما کمتر از هر زمان دیگری می‌اندیشد. در جهان دیجیتال، حقیقت به محتوا تقلیل یافته و اندیشه به پُست. در چنین جهانی، مرگ متفکران، نه فاجعه، که عادت است.

اگر قرار است این مرگ، معنا داشته باشد، باید از نو به مفهوم روشنفکری در ایران بپندیشیم. روشنفکری اگر صرفاً به حفظ حافظه‌ی تاریخی بسنده کند، دیگر روشن‌گری نیست. امروز روشنفکر واقعی کسی است که بتواند عقلانیت را در میان توده‌ها بازسازی کند، بدون تکیه بر نهاد

دین، دولت یا نژاد. کسی که بتواند گفت‌وگو را به جای شعار بنشاند و شک را به جای تسلیم. این مأموریتی است که با مرگ مشیری، سنگین‌تر شده است، نه تمام‌تر.

مرگ او یادآور پایان یک نسل نیست، بلکه دعوتی است به بازسازی جرأت اندیشیدن. هر جامعه‌ای که مرگ ناقدانش را با بی‌تفاوتی می‌پذیرد، پیشاپیش به سقوط فکری خود رضایت داده است. و ما، در این لحظه از تاریخ، دقیقاً در چنین نقطه‌ای ایستاده‌ایم: در سرزمینی که هنوز به دنبال منجی است، نه خرد.

شاید مرگ مشیری را بتوان مرگ یکی از آخرین صداهای صریح دانست که میان خرافه و تاریخ تمایز قائل می‌شد. اما معنای واقعی آن، دعوتی است به زندگی دوباره‌ی عقل. اگر قرار است از این مرگ چیزی بماند، باید آن را به انگیزه‌ای برای شورش فکری بدل کنیم. شورشی علیه دین، علیه دروغ، علیه تقدیس جهل.

و در نهایت، اگر بخواهیم صادق باشیم، باید بپذیریم که روشنفکران نمی‌میرند؛ تنها از حافظه‌ی ملت‌ها حذف می‌شوند. وظیفه‌ی ما بازگرداندن آن حافظه است، نه با سوگواری، بلکه با اندیشیدن. جامعه‌ای که دوباره بیاموزد پرسد، خواهد آموخت که چگونه زنده بماند.

بهرام مشیری رفت، اما مرگ او تنها به اندازه‌ی سکوت ما معنا دارد. اگر خاموش بمانیم، او نیز در فراموشی دفن خواهد شد؛ اما اگر دوباره جرأت کنیم بیندیشیم، اگر جرأت کنیم پرسیم، اگر جرأت کنیم ایمان و پرستش را به نقد بکشیم، شاید هنوز امیدی برای نجات این سرزمین از زنجیر جهل و تقدیس باقی باشد.

هرم مازلا | مهرنوش جعفری

میخواهی ماندگار شوی؟ پس عادی نباش.

همین الان چشم هایت را ببند، مثلاً تو ۷۰ سال داری یعنی ۳۳ سال جلوتر از همین حالا...

درست چه چیزی را به یاد می آوری؟ احتمالاً همین حالا را به یاد خواهی آورد.

می پرسی چرا؟؟؟ چون هیچ چیز عادی نیست.

باز هم که می پرسی چرا؟

حالا برایت می گویم...

هرم مازلو را برایت توصیف می کنم از قاعده تا نوک هرم، آنوقت خودت میفهمی معنی غیر عادی بودن را...

قاعده ی هرم: نیازهای فیزیولوژیک، درست همان هایی که تو از آن ها محرومی.

بگذار تا واضح تر بگویم: خانه داری؟ نه... مستأجری با خدا تومان اجاره ای که برای تامینش مجبوری از گلوی خودت و خانواده

ات بزنی یعنی نخوری، نپوشی و ننوشی!

پس تو احتمالاً گرسنه، تشنه و حتی بیماری. آنقدر در تامین اولین ها مانده ای که دیگر نمیتوانی حتی به غرایزت هم فکر کنی.

به همین راحتی توی چند جمله تو از همه ی نیازهای اولیه ی قاعده ی هرم مازلو محرومی!!!

تازه اول راهیم با من بیا تا غیر عادی را که به اراده ی دیگری برایت ساخته شده، خوب بشناسی.

البته فراموش نکن که این غیر عادی، تورا جاودانه نمی کند بلکه سازنده اش را جاودانه خواهد کرد.

یادت هست که میگفتی چند ماه پیش توی دادگاه، قاضی که گویا متصل به جایی یا کسی بود، ناعادلانه، حکمی را برای برادرت

صادر کرد؟ یادم هست میگفتی حکم اگر اجرا شود، دیدار با برادرت میشود برای روز قیامت....

نزدیک اذان صبح بلند شدی تا برایش دعا کنی.... چند دقیقه بعد از الله اکبر اذان، تلفنت زنگ زد و تا آنجایی که میدانم بعد از آن

تماس، دیدار با برادرت افتاد به روز قیامت.

از آن روز به بعد خیلی ناامیدی، هرشب نیاز داری تا با تزریق یک آرام بخش، به خواب بروی ولی چون پول نداری، هزینه ی

درمان هم یک ذره، دو ذره نیست. نمیروی تا دارویت را تزریق کنی پس تا صبح بیداری و فکر و خیال میکنی.

یادم هست خودت به من گفتی بعد از این ماجرا، آنقدر شب‌ها بیدار ماندی و در طول روز، سرکار چرت زدی که عذرت را خواستند و از کار، بی‌کارت کردند. حالا نه بیمه داری، نه شغل، به همین راحتی....

تو از تامین نیازهای طبقه‌ی دوم قاعده‌ی هرم مازلو هم محرومی. میدانی چرا؟ بگذار تا پایان قصه همه چیز را بگویم...

یک دوست صمیمی داشتی، یادت هست؟ خودت به من گفتی از وقتی به دام اعتیاد افتاد، دیگر دوستی‌تان کم‌رنگ و سپس ناپدید شد. حالا دوستی هم نداری. راستی دوست من هم معتاد شده.... چون ترجیح داده همان یک ذره درآمدی هم که دارد، خرج مواد مخدر کند، بکشد و نفهمد که چه قدر از چیزهایی که باید داشته باشد را ندارد.

یک سوال: گفتی خانواده ات رفتند و پناهنده شدند تا از این همه فشار مالی رها شوند؟ پس تنهایی!

دختر خانمی هم که عاشقش بودی مثل همان پسری که من عاشقش بودم رفت!

کجا؟

پی یک سرنوشت شاید بهتر، رفت پیش کسی که ترس از نداشته‌هایش کمتر باشد. البته تا یادم نرفته بگویم!!

عشق دوران جوانی من هم از همسرش جدا شد چون آنقدر درگیر خرده ریزهای زندگی شد که دیگر یادش رفت که معنی عشق چیست!

میبینی چقدر زندگی عجیب است! به همین راحتی رسیدیم به سومین طبقه‌ی هرم مازلو.

داریم نزدیک راس هرم می‌شویم و تو تقریباً از داشتن شرایط سومین طبقه هم، محروم بودی. غصه نخور جانم. چند وقتیست سوالی از تو دارم.

چرا از همه فرار میکنی؟ چرا دیگر مثل بچگی‌هایمان، وسط حرف آدم‌ها نمی‌پری و حاضر جواب نیستی؟ چرا خودت را از همه قایم میکنی؟ آن همه اعتماد به نفس چی شد رفیق؟ نگو که طبقه‌ی چهارم را هم نداری! می‌خواهم دیگر روی پشت بام نروم و از شکوفایی استعداد و علایق نگویم

ستون‌های من و تو، ویران شده. پس بامی نمی‌ماند.

ما هرم مازلو را نداریم. ما هرمی داریم با چهار راس دین و سیاست و فقر و مردم.

راس هرم مردم هستند. مردمی که روی پشت بام لاغر و لاغرتر می‌شوند و از آن بالا در حال سقوط، چاق تر شدن سه راس دیگر را نظاره می‌کنند.

چشم‌هایت را که ببندی، به یاد می‌آوری فقر، سیاست کثیف و کلمه‌ای سه حرفی به نام دین را.

همان هایی که من را، تو را و زندگیمان را غیر عادی کردند تا شاید ماندگار شوند

پشت هرم یک نردبان است. باید از نردبان پایین بیایم.

دست را به من بده، بیا برویم از همان ابتدا شروع کنیم، همان پایین هرم. در راس قاعده های این هرم باشیم و یا حتی روی اضلاع آن، دست در دست هم پیاده برویم، بهتر است تا از راسی با چنان قاعده ی سستی، سقوط کنیم.

اگر عادی باشیم و کنار هم، زندگی را زندگی کنیم، بهتر است تا اینکه سقوط کنیم و غیر عادی باشیم و ماندگار.

بیا دین و سیاست و فقر را از نردبان ما و منی به بالا هدایت کنیم.

سقوط برای آنهاست و ماندگاری با کوله بار عظیمی از بدنامی. استخوان آنها سخت است. باید از نردبان سقوط کند تا بشکند. اما استخوان های من و تو، مانند قلب هایمان نرم است.

حق ما شکستن نیست. حق ما زندگی است. شاید یک زندگی کاملاً عادی بدون ماندگاری، ولی آرام، بدون دین و سیاست و فقر. همان جایی که عشق و دوستی شکوفا می شود. و حالا ما با عشق و دوستی ماندگار می شویم، با کوله باری مملو از گل های عشقه. با انسانیته از جنس شمس و مولانا و فردوسی، در لباسی از جنس وطن. با هویتی به نام ایرانی

نمیشه که کل عمر مثل سگ فلک زده دوید، ما هم ادمیم، همه چیز که به کتاب و دفتر نیست، نمیدونم مگه خودشون چقدر حالیشون میشه، بدبختی و فلاکت این مملکت رو ازین برا من و تو ساختن؟ اره دیگه، نبایدم بهتر بشه مثل گاو سرمون رو انداختیم پایین دنیال هر احمقمی شعار دادیم و به این و اون شاخ زدیم.

یکی نبود بگه مرد حسابی مرگت چیه، ما که چپ و راست حالیمون نمیشد دنبال این قرمساق ها راه افتادیم، گوشمون پرشده بود از رادیکال و حزب. جم میخوردیم رنگمون عوض میشد، برای ما بهترین کار موندن دنباله همین صف بود، نه کسی میگفت چرا نه خودم میدونستم، اما میگفتند من برای امپریالیسم و انگیزه های دینی در صفم، راستش رو بخوای هنوز هم نمیدونم امپریالیسم چیه که بهش اعتراض داشتم.

هرشارلاتانی هم که از راه میرسید با چندتایی سر و پا تر از خودش به اصطلاح حزب تشکیل میداد. ما هم طفیلی دنبال این و اون رو گرفتیم که به گمون خودمون مبدا جا بمونیم، میگفتند اوضاع خوب نیست، آنقدر نق زدند که باورمون شد؛ اتوکشیده وشونه زده به خیابون میرفتم، فقط اعتراض داشتم، اصلاً شنیدیم با طاغوت سرشاخ شدیم و حکم خدا در کاره.

ناگفته نماند، طاغوت و دیو و جن و پری تا اون روز برامون رنگی نداشت، همون دمدام به چشم و هم چشمی دوستان، هریک برویشان رنگی زدیم، درست حالیمون نمیشد، با چیزی که نه میدیدیم و نه میدونستیم چیه گلاویز شدیم، دور و برمون را هم کلمات قلنبه سلبه ای گرفته بود که با سواد نم کشیده مون فهمش مقدور نبود، نه استبداد حالیمون میشد نه تزلزل گمان کردم مملکت بفنا رفته و این کلمات را برای حفظ آبرو، تازی و لاتین نشخوار میکنند که امثال من نفهمند، پیش خودم گفتم این اوباشی ها چیه؟ طناب و دار را گذاشته اند برای همین کار، دوتا شون که بالا برن سر مابقی شون از ترس هم که شده پایین میمونه، اصلاً مملکت حاکم داشتم، هنوز بیصاحب نشده بود؛ اما بدبختیمون این بود که خودمون ملا شدیم و دنبال این مفتی ها راه افتادیم. از خدا و دین و پیغمبر گفتند تا برسه به نجاست و طهارت. هرچه بود چنان بالا گرفت که فقط ادعایی خدایی نکردند و هر زمزمه ای را عناد و ستیزه با شریعت و طریقت و خداوندگار میدیدند و شمشیر عدالت از رو بسته که سر ناخجسته کفار و معاندین و مخالفین را بر سینه شان بگذارند.

در همین همهمه سرقداره لطفشان را بسمت یک روزنامه گرفتند که چند خطی نوشت:

« مالکان که برای ادامه تسلط خود همواره از ژاندارم تا وزیر و از روضه خوان تا چاقو کش را در اختیار داشتند، وقتی با عدم توجه عالم روحانیت و در نتیجه مشکل ایجاد هرج و مرج علیه انقلاب روبه رو شدند و روحانیون برجسته حاضر به همکاری با آنها نشدند، در صدد یافتن یک روحانی برآمدند که مردی ماجراجو و بی اعتقاد و وابسته و سرسپرده به مراکز استعماری و به خصوص جاه طلب باشد و بتواند مقصود آنها را تامین نماید، چنین مردی را آسان یافتند. »

میگفتند اهانت شده، توهین کرده، بین این جماعت عربده کش یک آدم حسابی نبود حالیمون کنه چه توهینی شده؟ هرچه بود سرخ و سیاه و سفید رو خوب یادم هست.

غروب برگشتم ، هاج و واج کنج حیاط چمباتمه زدم. داشتم به حماقت خودم فکر میکردم ، اینا چی میگن ، نکنه خاک به سرمون کنن ، زیر این سقف داریم باشرف زندگی میکنیم ، میخوان چه غلطی کنن نمیدونم .

بلند شدم، لب حوض نشستم و صورتم راشستم. زنم که زیاد اهل مجادله نبود ونیست فهمید اوقاتم موافق نیست گفت : چته ها ؟ صد مرتبه گفتم این کارا مال ما نیست ، بیا جای دم کردم ، از فردا هم نرو تو این جماعت ، آخرش این بچه رو یتیم میکنی و بدبختیای اینم میفته گردن من .

بهش گفتم : نترس دیگه نمیرم ، البته بهت گفته باشم تاسر درنیارم نمیرم.

زیرچشمی بهم نگاه کرد و گفت : آخه تو هندی حالیه یا انگلیسی اصلا میدونی میخوان سید از هند برامون بیارن؟ دیدم چونه ش گرم شده و ول کن نیست گفتم باشه.

مدتی گذشت واین بگير وبندها خوابید ، البته ظاهرش را عرض میکنم ، حداقلش این بود که ظاهرش را ما نمیدیدیم، نه روزنامه ای مخالف آمد ونه ما کاری به اراجیف اطراف داشتیم ، من خودم را میشناسم و مملکت را ، این خاک نباشد چه میماند ؟ هیچ ، نه من نه خانواده نه ناموس نه هیچ چیز دیگر ، عاقلانه بود به صلاح مملکت فکر کنم ؛ به همین حرف ها دل خوش میکردم که دیدم حرف زنم سبز شد و بیخمش خشکید ، یک عده مفت خور که از دولت میخورند تا جیب ملت ، مثل تقدیر لایزالی معرکه گیر این بساط شدند . دم از اصلاح میزدند ، حرف هایشان از لب و لوجه شان آویزان میشد و از قضا این قوم پابتنی هم بلای خودمان شدند . ملتی که حق زندگیش را مدیون این آب و خاک و مملکت بود و از تعفن و کثافات و لجنزار تاریخ بواسطه این بساط موجود بیرون آمده بودند دم از نارضایتی میزدند . تقصیرشان هم نبود برای اینها که خر سواری باروی دیدشان بود ، صنعت و تجارت چه مفهومی میتوانست داشته باشد ؟ هرچه آمد گفتند مفسده است ، کار ابلیس است و ازین قبیل کلام عوام فریبانه .

علی الحال هریک هم از حزب و ساختاری دم میزدند که عدالت طلبند . یکی از جمعیت میگفت دیگری از فرد ، البته آخرش هم نه خودشان میفهمیدند چه میگویند و نه این ملت سر از حرفشان در می آورد . مجبور شدند متوسل به خرافه عقل ملت را پای ممبر بکشانند ، با افسار دین و چماق حماقت راحت تر از هر راهی افکار عامه پایی این و آن شد .

مثل اینکه بختمان برگشته یا طالعمان را سیاه کرده باشند ، روز نشده یک عده یک لاقبا که سر وتهشان نیم جو گران بوداز شوق اینکه از یللی تللی خودشان در آمده بودند و حرفشان خریدار داشت مثل سگ دست آموز واق واق میکردند ، خودشان هم حالیشان نمیشد چه غلطی میکنند دلشان خوش بود به کلمات قلنبه سلنبه ای که برایشان پیچیدند ؛ آقا،جناب، برادر ، حضرت . خلاصه بگویم ، هر چه بلا بود رخصت گرفتند از زیر و زیر هفت فلک بر این مملکت نازل شوند .

گذشتیم و نمیدانیم چه کردیم نه با خودمان نه با مملکت ، یکی اش همین ننه مرده است که زیر هفت خروار خاک تمرگیده ، بوی پول به مشامش خورده بود ، با یک دست عبا راجسید با یک دست چماق و قتاله، دنبال عبا و ردا راه افتاد آخرش هم بی عقلی اش ننه اش را سیاه پوش کرد. البته همان بهتر که شرش کم شد و رفت ، میماند چه کند ؟ خودمان کم بدبختی داریم ؟ چیزی که زیاد شده عبا و قبا و ملا مکتبی است ، ملبس هم نباشند دود کلامشان برای ماتم و به خاک نشانند ملت کفایت میکند .

به خودم میگفتم ، اصلا به من چه ، ولی باز هم قانع نمیشدم ، خاک این مملکت را با پادشاهی سرشتند ، اینها چه میگویند نمیفهمیم ؛ بیشترشان همین یکلا قباها بودند ، الواطی که کارشان با تیغ و قمه بود ، آفتاب بخت لب بامشان زد واین غربتی های آس وپاس هم آدم شدند ؛ مزخرفترین اتفاق ممکن بود،قومی فاسد و مشتی اوباش جریان یک مملکت را به نوبه ای هدایت کردند؛

نتیجه اش هم شد این ، این که میبینی ؛ هرچه مفتخور و ملامکتی بودند به مکت و دولت رسیدند و مابقیشان هم افسار گسیخته به بهای دومتر عبا و قبا فتوی میدهند ، این ملت فلک زده سیاه بخت هم از ازل طالعشان بود که برای رسیدن به بهشت موعود امر ونهی شوند، خوب که ضجه زدند و اس و پاس شدند بعد از مرگ کسی چه میداند شاید به بهشت رفتند و دلی از عزا در آوردند؛ هر طرف رفتند عربده دین وقداست و این اراجیف درسشان بود ؛ مملکت فقط دیو سپید و سیمرخ را کم داشت ؛ هرچه بود فهم ملت را خشکاند و تا دولغت عربی به گوششان میخورد آماده بودند جبریل بیاید و شق القمر شود، القصه همین نفهمی ها موجب ریشه زدن کثافات و این صدپدر ها در مملکت شد .

کار از غلط کردیم گذشت ،دیگربود ونبودمان فرقی نمیکرد ، تا به خودمان آمدیم میخ حکومتشان را به بهای حماقت و بیرق پوچ دیانت تا بیخ درین مملکت فرو کردند و مغز معیوب ملت را هم در این بلوا دنبال ماتم و روضه و مصیبت فرستاندند ، این یکی تمام میشد نوبت ماتم بعدی میرسید و دوباره مصیبت جدید ، خوب که گریه کردند ، ملت بدبخت دیگر یادشان رفت از کجا آمده اند ، انگار مغزشان اب رفته ، مدتی که عرعر کردند خودشان هم فهمیدند که ابی ازین چرندیات گرم نمیشود و مثل خر تا خرتلاق در گل گیر کرده اند ولی مجال دست و پا زدن هم نماند ، و بهای حماقت در آن بلوا شد این ؛ کلماتی که تا آن روز برای مردم چندشناک بود، بلطف جکومت دو سده ای از اعراب و این دم مملکت داری ملاهای صدپدر میان مملکت رواج یافت ، نه چندان تهمت و افترا داشتیم و نه دزدی و چپاول و قتل و غارت و تجاوز، خیر سرمان هیچ کجای کار برده و برده داری به کاممان خوش نبود که امروزه نصف دیانتشان من باب قتل و غارت و تجاوز است و مابقی وعده وعید شکم و شهوت . حالا میفهمم ، به این کوچه ها که خوب نگاه کنی میبینی چه میگم ، ازین دین جز فقر و فحشا چی نصیمون شد ؟ همین که مردم نمیفهمیدن چی میگن کافی بود ، اخر هر چرندی هم از موهومات موعود دم میزنند و از همون دم با همین تعففات کله مبارک ملت از همه جا بیخبر رو پر کردند، انگار به بدبختی خو کردیم ، این ملتو مصیبت زده و ماتم به سر بار آوردن ؛ خیرش هم به همین بود ، خدای متعال اینا کلا با سور و فهم و درایت مشکل داشت ، یا گریه میکنی یا به لطف مملکت داریشون مجبوری گریه کنی .

بگذریم ، ما که پامون لب گوره و دو تا دیگه افتاب دریاد کفنمون رو هم پاره کردیم ولی تا این چرندیات باشه مملکت سامون نمیگیره ، با امروز و فردا کردن هم درست نمیشه ، من که میگم باید بیخشون رو زد ، خودشون و خداشون رو یه جا بندازیم آشغال دونی ، یه مدت هم اونا بشین ببین چی میشه ، هر روز مثل سگ ضجه بززن تا شاید از دست موهوماتشون کاری براومد ، متوسل بشن به خرافه و گزافه هایی که یه عمر مردمو باهاش سرکیسه کردن ، بشینن ببین زیرپاشون چشمه درمیاد یا ملک اوهام طبق بردست خدمتشون میرسه ، یه مدت که بگذره حساب کار دستشون میاد ، باید بیخشون رو زد.

یک پیام اینترنتی استثنائی | ف. الف

از مجموعه داستانهای کتاب این خیلی خیلی بهتره

امروز شنبه اول مردادماه است این ماه در تاریخ وطن وزندگانی ما اثرات عجیب و غریبی بجای گذاشته، منتظر مهمان عزیزی هستم و سائل پذیرائی و مهمان نوازی را از دیشب تا امروز صبح آماده کرده ام، میوه، شیرینی، شربت و عصرانه و شام شب همراه یک بطر شراب قرمز دست ساز و دستکاری شده پانزده در صد الکل از محصولات خودم و یک قالب صابون عطری که به شکم زده ام را آماده کرده ام با خوشحالی غیر قابل وصفی امشب را شبی خواهم داشت به درازای تمامی شبها و به گرمی روزهای آفتابی آرماد ماه با عطری آکنده از عطر گل عشق، شبی که انتظار سحرش نیست باور کنید من زن ندیده و محروم از معاشرت و هم صحبتی جنس مخالف نبوده و نیستم.

بجز روابط کوتاه مدت چند روزه و چند ماه و چند ساله سه بار ازدواج دائم داشته ام و چندین بار هم ازدواج موقت نمیخواهم پُزروابط خودم را با بانوان به رخ شما بکشم فقط خواستم متوجه شوید این ملاقات و این دیدار از چه اهمیتی برخوردار است من را می نوشیده و مست کرده و از خود بیخود شده نبینید اما اقرار میکنم در چنین حالی انتظار پرستویی را میکشم و انتظار را بدترین لحظات عمر بشر میدانم، هیچ چیزی سختتر از انتظار کشیدن نیست وای کاش هیچ موجود زنده ای برای لحظات کوتاه هم انتظار کشیدن را تجربه نکند.

ای وای زنگ در بصدا در آمد نرسیده و ندیده در را باز میکنم و چشمانم را روی هم گذاشته لحظه ای صبر میکنم تا بهترین تابلو و منظره زیبائی را ناگهان در برابر دیدگانم مشاهده کنم.

در آپارتمانم راهم باز میگذارم صدای ظریف پایش را که ملودی پیش در آمد ترانه عشق را مینوازد میشنوم وقتی این تک نوازی هنرمندانه تمام شود او را در برابر خود احساس میکنم و به آرامی وبا وجودی مملو از اشتیاق سعی میکنم چشمانم را باز کنم اما نمیدانم چرا بسختی میتوانم پلکها را از روی دوگوی منتظر چشمانم بالا بکشم.

باباز شدن دیدگانم نا خود آگاه فریاد زدم تو، تو کی هستی؟ به، به صدو ده زنگ میزنم

مرد - صبر کنید چرا اینقدر شلوغش میکنید قدری تأمل کنید اگر خطری از جانب من احساس کردید آنوقت به پلیس که خودش از خلاف کاران است زنگ بزنید

- تو کی هستی؟ چی از جون من میخوای؟ برای چی آمدی داخل حریم خصوصی من؟ من اصلا تورا نمیشناسم

مرد - تا حالا اسم اعزرائیل بگوشت خورده؟

- یعنی چی؟ یعنی! یعنی تو

مرد - نه، نترس من اعزرائیل نیستم ولی ای کاش بودم

- پس تو کی هستی

مرد: من اسرافیل ملک مقرب باری تعلا هستم که بتازگی شرح وظایفم تغیر کرده میتوانم بجز خداوند دوجهان با مخلوقات او هم ارتباطی برقرار کنم

- این حرفها بمن چه ربطی دارد، فرض میکنم جدی میفرمائید ایا من مجبورم ادعای شما را باور کنم

مرد: مجبورید باور کنید من دست به ریسک بزرگی زدم مانند گندم یا سیب خوردن آدم در بهشت البته امیدوارم مورد عفو و بخشش پروردگار مهربانم قرار بگیرم

- الهی امین، اصل مطلب را بگید من وقت چندانی ندارم مهمان محترم و نازنینی دارم که هرآن امکان دارد سر برسد

مرد - منم پیام مهمی از زن سابق شما آورده ام منم زیاد وقت ندارم

- از جمیله؟

مرد - بله از خانم جمیله که امروزه همسر من است

- چرا چرت و پرت میگی اونکه مرده در ثانی اون زن منه چطور همسر تو شده

مرد - اوقلا زن تو بوده وقتی کسی فوت میکند تمام قرار دادها و تعهداتش در دنیای فانی باطل میشود هرچه راهم که صاحب و مالک بوده همانجا میگذارد و از اختیارش خارج میشود، امروزه نه اون همسر شماست و نه شما دیگر شوهر او خوانده میشوید شما فقط بایک خدا بیامرزه از همسر سابقتون میتوانید یاد کنید

- باشه قبول اما بفرمائید چطوری همسر شما شده

مرد - از آنجائیکه خداوند رب العالمین مهربان و رحیم و بخشنده هستند و چون از سکس آدمیان بسیار خشنود میشوند و باندازه آنها لذت میبرند و چون خانمها یکباره از فرامین باری تعالی سر پیچی کرده بخاطر اینکه از لحاظ سکسی بسیار بسیار از آقایان عقب بودند سر خود تجمع اعتراضی برپا کردند حضرت باری تعالی هم کاری کردند این عمل برایشان نوعی شکنجه شود تا دیگر دست به چنین کارهای ناشایستی نزنند

- پس بفرمائید آن دنیا هم خدا دست بردار این موجود زجر کشیده سیاه بخت نیست

مرد: اتفاقا در همان دنیای باقیست که پروردگار دو عالم مستقیما با مخلوقات خود در گیر میشود بهمین لحاظ که همگی در دسترس باشند تا دمیدن سوریا بوق اینجانب در روز رستاخیز و رسیدگی بحساب بندگان آنها را به برزخ منتقل کردند، خوب این بندگان در برزخ کاری ندارند و برنامه ای بجز اعمال سکس برایشان مقدر نشده، باور کنید آنجا سگ صاحبش را نمیشناسد بقولی بسیار هردم بیل است، بعد از آن حرکت اعتراضی به خانمها اجازه داده شد با مردان زیادی رابطه داشته باشند و مردان هم مثل خانمها میتوانند هر چقدر دلشان بخواهد دوست دختر بگیرند و اما خداوند به فرشتگان امر فرمودند از خانمها تا چهار همسر میتوانند انتخاب نمایند و آنها را بعقد دائم تا معاد روز قیامت در آورند تا بدین شکل قدری جلوی این بی اخلاقی گرفته شود شیر فهم شد

- بله و شما هم بین آنهمه زن چشمتان جمیله را گرفت، میدانم جمیله بسیار بسیار خوش سیما و زیباست

مرد: بله آنقدر زیباست که حضرت باری تعالی هم چشمشان ایشان را گرفته بود اما من بمیل خود ایشان را به همسری انتخاب نکردم من فقط یک زن افغانی دارم که بنده خدا از من خیلی خسته شده بود برای خودش یک آمیاق (هوو) گرفت که خانم جمیله بود و چون جمیله خانم از سکس و زده و بیمار شده اند این پیام را بصورت وئیس برای شما فرستاده و من هم برای اینکه دل او را

بدست بیاورم این ریسک را کرده بدون اجازه باری تعالی برای شما آورده ام شما باید پیام را گوش کنید و در جا جوابشان را بصورت وُیس در همین گوشی و در همین پیج بدهید تا من برایشان ببرم و بعد از اینکه جمله خانم پیام را دریافت کردند آنرا پاک خواهم کرد مدرکی محسوب نمیشود

- نمیشه من بعدا این را گوش کنم؟ آخه همانطور که گفتم من مهمان عزیزی دارم میترسم ایشان هر لحظه سر برسند و از وجود شما در خانه من ناراحت شوند

مرد - خیالتان راحت باشد، اولاً ایشان نمیتوانند من را ببینند دوما کاری میکنم در راه بندان و ترافیک گیر کنند تا بعد از رفتن من خدمت شما برسند، میبینم شما آدم دله و تشنه ای هستید

- این بخودم مربوطه زندگی خصوصی خودم است دموکراسی یادتان نرود مرد: قربونش برم چقدر شما هم آزاد و دموکرات منش هستید. مرد ناحسابی آیا عمل تو و امثال تو به جامعه بر نمیگردد؟ مسلماً نتایج منفی آن دامنگیر جامعه خواهد شد

- نه باندازه فرامین و دستورات الله شما به امت فهمید و دانشمند مسلمان

مرد: مواظب حرف زدنت باش من ملک مقرب الهی هستم

- مگه دروغ میگم هزار و چهارصد سال پیش اجازه صادر فرمودند مردهای پنجاه و چهار ساله تا به بالا ی هفتاد هشتاد سال میتوانند با بچه های نه ساله که در حال عروسک بازی هستند ازدواج کنند و هنوز این امت فرهیخته و دانشمند از پیامبر برگزیده خود پیروی کرده با دخترکان معصوم نه ساله ازدواج میکنند یا با پول یا با زور و حتی با کلاشینکف بچه های از دنیا بی خبر را به بستر کثیف خود میبرند

مرد - دختر نه ساله برای پسر پانزده ساله است نه پیرمرد

- آهان پس رسول الله در زمان ازدواج با عایشه پانزده ساله بودند! بابا خجالت بکشید این مرد با اعمال کثیف زناشوئی اش کند زده بهمه چی تو که بهتر میدانی این بزرگوار چه اعمالی انجام داده که باعث کیف پروردگارت شده

مرد: ببین چی بهت میگم اگر یک کلمه دیگه از دهانت در باره پیامبر و همسرانش بیرون بیاید اعزرائیل راصدا میکنم

- باشه بشرط اینکه تو هم حرفی پیش نکشی اگر حرفی از اسلام و قران بزنی من هم بعنوان دفاع از حقیقت هر آنچه مدرک و سند بر علیه دیتان باشد رو میکنم

مرد - اما شما توجه داشته باشید اعمال یک عده بظاهر مسلمان را بحساب دین خدا نگذارید بقول شاعر اسلام به ذات خود ندارد عیبی هر عیب که هست از مسلمانی ماست، ملاک شما باید سنت پیامبر و قران مجید باشد

- مرد حسابی پاک خرابش کردی منکه فقط یک زن پیامبر را گفتم اما اعمال ایشان از زنان و رختخوابش گذشته غارت و راهزنی را باید سر مشق قرار دهیم یا برده داری و برده فروشی اش را

مرد - آقا جان برده داری عرف جامعه آنروز بوده، پیامبر برگزیده نشده که با عرف و خواسته های جامعه جدال کند

- عجب! بت پرستی هم عرف جامعه بوده ابراهیم با دستان خودش و با تبر بت ها را خرد کرد، این یعنی چی اسمش چیست؟ صلح یا جنگ اصلاً این کتاب که از زبان الله است نه محمد کدامیک از بخشهایش امروزه قابل پذیرش است. مباحث علمی؟ که در عرض شش روز جهان را آفریده یا احکام ضد و نقیض که ناسخ و منسوخ نامیده شده اند، گویا حضرتش با مبحث ریاضی

و مشارکت آشنائی نداشته برای همین فرامین تقسیمات ارثی اش خنده دار شده، از همه جالب تر مهربانی و رفعتش را با طوفان نوح و قوم لوط و داستان ناقه صالح به رخ بندگانیش میکشد تا بدانند رحمت و لطف الهی در چه پایه ای قرار گرفته

مرد - (با فریاد و عصبانیت) تمامش کن دیگه ، من هر چی کوتاه میام تو دور گرفتی و تخته گاز برای خودت میرونی ؟ اگر، فقط اگر جرائت داری یک کلمه دیگر بگو تا بهت بگم یک من آب نه یک من ماست چقدر کره داره

- این هم منطق صحیح و بی نقص توحیدی . آقا جان وُیس را بده بخوانم و قال را بکنیم

مرد - بفرما این هم وُیس پیام جمیله که تمام شد باید جواب بدی

- گوشه را که برند بخصوصی بود جلوی گوشم گرفتم تا صدای جمیله را فقط خودم بشنوم

صدای جمیله : چی شد آقا شما که میگفتید یک روز بدون من نمیتوانید بسر کنید چهار چنگولی چسبیدید به دنیای فانی که چه بشود ، بی انصاف بی وفا چهار سال است که من بدیار خاموشان رفته ام تو هنوز دست بردار دنیای مردگان متحرک نیستی ، بقول خودت آنجا را که برایتان زندان کرده اند و هر روزه و هر ثانیه در حال شکنجه شدن هستید ! پس چرا دل نمیکنی ؟ چرا ؟ مگه نمیگفتی اگر خدای ناکرده موئی از سر تو کم شود من حتما کچل و طاس میشوم ، مگر نمیگفتی اگر تو در روز از پیش من بری اون دنیا من شب نشده بتو ملحق میشوم و اگر در شب بری من دیگر صبح را نخواهم دید . جمال پس اون حرف ها چی شد ؟ جواب بده امیدوارم حناق بگیری و بحمدولله خفه شی انشا الله

- عزیزم ، عزیزم حق باشماست اما من هرگز بشما دروغ نگفته ام ، درست است من گفتم تنهایت نمیگذارم و همان شب و فردای آتشب پیش تو خواهم آمد حالا هم میگویم عزیز دل امشب یا فردائی یا هفت هشت روز دیگر و سالهای دیگری بتو ملحق میشوم صدای جمیله - گوش کن عزیزم اگر تو بلافاصله پیش من می آمدی ما در برزخ هم باهم ازدواج میکردیم و من مجبور نبودم زیر بار عقد های موقت یکساعته و نیم ساعته و چند دقیقه ای بروم باور کن خستگی سکی اینجا چندین برابر کارهای سخت و طاقت فرسای آن دنیاست حداقل برای ما زنان اجازه نفس کشیدن و کوچکترین استراحتی را نمیدهند انگاری خداوند که شاهد تمام عملیات رختخواب کل بندگانست هست از لذت مشاهده اینجور صحنه ها سیر نمیشود برای همین هم در کتاب قرانش به اعمال زیر شکم پیامبر و مسلمین زیاد از حد توجه داشته اند .

عزیزم فکر نکن حالا که همسر اسرافیل شده ام راحت شده ام خیر ایشان ماموریت ها را برق آسا انجام میدهند تا بامن در رختخواب باشند عزیز همیشگی من اگر قدری دیر بجنبی باور کن از من دیگر چیزی باقی نمیماند تا در روز رستاخیز مشخص شود بهشتی هستم یا دوزخی

- جناب حضرت اسرافیل میخواهم جواب بدم

مرد - خوب بده

- جمیله عزیزم چرا اینقدر سخت میگیری خداوند الرحمن الرحیم دلت را شاد کرده و بسترت را گرم و نرم اما ما چی ؟ اینجا باید کلی دوندگی کنیم ، منت بکشیم آسمون ریسمون را بهم بیافیم تا دل یکی را بدست بیاوریم و از هفت خوان بازرسی و دیده بانی های بسیجیان گذشته تا با ترس و لرز به میعاد برسیم تازه طرف نمیتواند صد درصد ایده آلت باشد حال که چنین مقدر شده وزن ملک مقرب درگاه الهی شده ای یک قدری کوتاه بیا و خدا را شاکر باش و دست از سر کچل ما بردار تازه مگر نمیدای تو زن اسرافیل هستی و من بتو نا محرم شده ام

مرد - تمام شد

- بله حالا چی میشه

مرد - هیچی شاید تقاضای فرجام کند و تورا به برزخ بکشاند

- ای تو اون روحش سگ بابا بهش بگو این کار را نکنه من دیگه اون جمال سابق نیستم بسیاری از اعضای بدنم از کار افتاده و فرسوده شده قلبم هر آن امکان دارد از حرکت کردن پشیمان شود و بایستد ، نفسم بشماره افتاده و بسختی از قفسه سینه ام خارج میشود ، پاهایم سست و بی اراده شده مرد : بسه ، بسه اینقدر ننه من غریبم در نیار نترس من نمیگزارم دیگه باتو کاری داشته باشد بین شتر دیدی ندیدی از این دیدار با کسی حرفی نزنی من باید هر چه زودتر بخدمت حضرتس در آیم پیغام دیگری ندارم

- راستش را بگو بعد از رفتن تو تکلیف من چی میشه باید منتظر چه کسی باشم مهمانم یا حضرت اعزرائیل

مرد - هیچکدام قدری بخودت برس و افکارت را در جهت درست بکار بیانداز

- یعنی چه؟ چه افکاری؟ مگه من چه خلافی کردم

مرد - بگو چه خلافی نکردی؟ مرد حسابی تخیلات را تغییر بده هدایتشان کن به مسائل مثبت

- یعنی؟ نمیفهمم آیا منهم ، چه جوری بگم تو دنیای واقعی نیستم

مرد - چرا تو زنده ای و هنوز داری نفس میکشی و اطرافت را آلوده میکنی باصطلاح داری زندگی میکنی اما بیشتر در تخیلات پوچ

بیمعنی خودت غرق هستی

- بله متوجه شدم ، میگم این زمان هم که با شما بودم نتیجه تخیلات خودم بوده؟ یعنی شما میفرمائید من باید قبول کنم که

مرد - (حرفم را قطع کرد و با تاکید و محکم گفت) دوست داشتی باور کن و دوست نداشتی نکن بمن ربطی نداره به خودت

مربوطه

- مهمانم چی ایشان که حتما می آیند

مرد - من دیگر به سئوالات تو جوابی نمیدهم اما باز هم بهت میگویم بجای این چرندیات به مسائل خوب و مفید فکر کن

- به چی؟ انرژی هسنه ای که حق مسلم ماست به ظهور حضرت آقا یا نابودی اسرائیل برو آقا برو کشکت را بساب ، آتش انقدر

شور است که اگر فقط نگاهش کنی اشکت را در می آورد .

گور بابای این دنیا و آن دنیاتون

صدای پنجره می آید؛ یعنی ساعت سه شده، چه قدر خوابم برده، چه قدر توانسته ام فکر کنم، چه قدرش یاد مانده؟ می پرم.

شاهین می گوید: اگر تشک را زیر پنجره نگذاشته بودیم باز می پریدی؟

ماهان می گوید: به هر کسی اعتماد نکن.

سرم را پایین می گیرم تا آدرس را یاد نگیرم، می رویم خانه ساسان و سوارش می کنیم. هوا که گرم بود با موتور می رفتیم. گروه

هرچی جمع و جورتر باشد به تر است؛ ولی به ماشین کم تر گیر می دهند. ساسان گوشیش را می دهد دستم و می گوید: این طرح را

برای خواهرم پسندیده ام.

می گویم: اگر دوستش داشته ای همین را می کشم.

- نه خوب، نظر تو هم مهم است.

- می خواهی ساده ترش کنم، یا شلوغ تر بشود؟

- این ها مهم نیست، می خواهم هر وقت به آن نگاه می کنم یاد سوسن بیفتم.

هوا خنک است، قلم موها خوب شسته شده و رنگ ها درست هم زده شده، ماهان یک تکه از دیوار را زیرسازی کرده. از آن-

جاهایی است که دوست دارم فیلم زندگیم را نگه دارم. می گویم:

- این جا را کی جسته؟

ماهان می گوید: شاهین.

به شاهین می گویم: پس حقش بود واسه خواهرت بگذاری.

- حالا کو تا بیاید طرح واسه شهین آماده بشود، فکر کن فداکاری کرده ام.

شاه رخ می گوید: فقط قربانت یک جور ننویس، لو می رویم.

- من بیست جور می نویسم.

- دویست جور بنویس.

تمرکز می کنم روی خطی که دی شب موقع خواب اختراعش کردم، سر همه واو و میم ها را باید پر کنم، رنگ و وقتان را می-

گیرد. می رویم پارک. ماهان می گوید بنویس: زندگانی بهر صلح است جنگ و نفرت تا به کی؟

سالور می گوید: کی می خواهی به روز بشوی؟

ماهان می گوید: تو برای ماهور یک طرح جدید پیدا کن.

شاهین: کی دیگر این شعرهای قدیمی را می خواند؟

سالور می نشیند پشت فرمان و می گوید: سال هاست کسی درباره صلح چیزی نگفته.

می روم خانه و می خوابم. بابا ساعت شش و نیم برای مدرسه صدام می زند. مامان هنوز تو رخت خواب است؛ ولی بیدار است و

حواش هست که من درست صبحانه می خورم یا نه.

معلم می گوید: امروز یک روز معمولی است.

یاسمن می گوید: روز معمولی وجود ندارد.

- یعنی چی دختر؟
- روز معتدل از نظر آب و هوا یعنی یک روز خوب. روز گرم و روز سرد هم اگر بد باشد پس معمولی نیست.
- چرا وسط حرف من می پرید؟ یادم رفت چی می خواستم بگویم؟ آهان یادم افتاد... امروز روز معمولی است، به قول یاسمن، روز معمولی وجود ندارد؛ ولی نسبت به دوره جنگ، یک روز معمولی است. قدر این دوره را بدانید، من زمان جنگ درس خواندم.

می گویم: یعنی وقتی بوده که تو دنیا جنگ نباشد، آوارگی نباشد؟

- من حرف نزیم به تر است، چه دمی در آورده اید شماها.
- ساعت سه و نیم است. نکند آمده اند و من خواب مانده ام. صدای شیر آب می آید. در اتاق را یک کم باز می کنم. مامان می رود طرف دست شویی و می گوید:

- مرد! این دست مال چی است که همین جور می شوی؟
- چرا ما حق انتخاب نداریم؟
- این را فردا صبح بشوی.
- خیلی شسته ام؛ ولی شب ها خواب می بینم یک چشمه خون وسطش است.
- بده من می شویمش.
- اگر دختر من با دست خونی بزند به شیشه مغازه و کسی راهش ندهد؟ اگر پاهاش را بگیرند و با صورت بکشندش رو آسفالت؟

ساعت یک ربع به چهار پنجره را باز می کنم. ماهان می گوید: نیر.

- مگر چی شده؟
- از سالور خبری نیست.
- یعنی چی؟
- احتمالاً لو رفته.
- لو رفته یا دست گیر شده؟
- احتمال همه چی هست.
- شاهین کجاست؟
- قلاب گرفته، من رو دست هاشم... کارمان تعطیل است، نیامدیم سراغت ناراحت نشو، اگر خیلی دیر شد فراموش نکرده ایم، ما سالمیم، فقط شرایط کار دیگر نیست.

آنقدر خبر کشته شدن بچه‌ها پخش شده که از خودم خجالت می‌کشم؛ هر دفعه یک حرف یا یک کلمه می‌نویسم. چرا کم‌کاری می‌کنم؟ اگر بروم زندان می‌روم پیش دایی تا تنها نباشد. هوا یک کم سرد شده، خیلی اجتماعی نیستم؛ ولی وقتی یک ماشین می‌زند رو ترمز خوش حال می‌شوم؛ شاید آشناست و می‌خواهد من را برساند:

- دختر خانم!

- بله.

- ماژیک داری؟

- نه.

- مگر امروز نقاشی نداشتید؟

- نه.

به یک گرافیتی فکر می‌کنم که می‌خواستم به یاد میهن خواهر ماهان بکشم. شاه‌رخ از چیزی که برای خواهرش ماه‌رخ کشیدم راضی نبود. وقتی بابا می‌خواست ماشین را بگذارد بیرون، یکی پریده تو گفته رنگ دارید؟

نگاه کرده، فقط یک قوطی رنگ داشته‌ایم، درش را باز کرده دیده خالی است. کنار هر ساختمانی یک چیزی قایم می‌کنم؛ داشتن وسایل توی خانه هم درست نیست. دارم یک گرافیتی می‌کشم که یکی می‌زند سر شانه‌ام. نرگس شاگرد آن کلاس است، باباش را گرفته بودند. دلم می‌خواست بروم سراغش، حالا او آمده.

- می‌توانم لوت بدهم، می‌توانم خودم آنقدر بزنمت که بمیری.

- چرا؟

- صلح دیگر چی است بچه؟ یک وقتی مظلوم می‌گوید آخ و یک وقتی آخ ظالم را درمی‌آورد.

- یعنی می‌گویی بچه‌نه‌ام؟

- نه، تو حاشیه‌ای، بیا تو متن.

به اتاقم نگاه می‌کنم، یک کمد خوب، یک تراش رومیزی قشنگ، یک پرده دخترانه، میز و صندلی کوچولو، تخت خواب با ملحفه‌های تمیز، همه‌چی دارم؛ ولی وقت می‌خواهم، دلم می‌خواهد مدرسه و درس و مشق و خرید و مهمانی نبود تا حسایی فکر می‌کردم.

نرگس هولم می‌دهد: ناراحت نشو.

- ناراحت نیستم، دارم فکر می‌کنم.

- یعنی قهر نیستی؟

- از بابات چه خبر؟

- کشتندش.

چرا پرسیدم؟ یعنی داغ‌تر شدنش بس نبود که باید از زبانش می‌شنیدم. در را که باز می‌کنم یک کاغذ از در می‌افتد تو. شارژ ما باز عقب افتاده. نزدیک است بخورم زمین، همه‌چی به هم ریخته، انگار سونامی آمده. بابا که ظهر می‌آید. مامان یک راست می‌بردش تو آن اتاق و در را قفل می‌کند:

- نه چيزی می خری، نه پول می دهی.
- کاسی بالا و پایی دارد.
- شغل تو که چکی نیست.
- درست می شود.
- چند وقت است نمی روی سر کار؟
- حسابش از دستم در رفته.
- یک ماه می شود که موریزه ها رو لباس هات نیست.
- دکان را پلمپ کرده اند.
- بازش می کردی.
- هر روز دارم می روم دنبال همین کار.
- مگر من نگفتم حرف سیاسی زن؟
- یک روز دکان شلوغ بود، هر هر و کر کر، یک دفعه متوجه یک نگاه خیلی سنگین شدم. یکی از این سگ ریش ها نمی دانم کی آمده بود تو. همه ساکت شدند و خنده رو لب هاشان ماسید.
- مگر من به تو نمی گویم روزهای شهادت نباید بخندی.
- رفتم تو فکر، چی گفته ام، چی شنفته ام؟ چیزی به ذهنم نیامد، تقویم را نگاه کردم دیدم خبری نیست. بازهم فکر کردم دیدم آدرس یک جایی را داده ام و اسم قدیمیش را گفته ام. مشتری که بلند شد، این نشست، گفت: "به ریشم کاری نداشته باش، فقط سرم را اصلاح کن". معلوم بود حالا که بی نوبت نشسته، پول هم نمی خواهد بدهد. دو سه شب قبلش کرکره را نصفه داده بودم پایین، هر دفعه یک رگ بار می گرفتند به کرکره. بعد دیدم شیشه تکان می خورد. یک بچه می زد به شیشه: "عمو باز کن، عمو، عمو...". جای دست های خونیش را با دست مال پاک کردم. مشتری ها بلند شدند رفتند. انگار من دعوتش کرده بودم. عصبی بودم، از دست مشتری، از دست این بابا، از دست خودم؛ یک عمر دانه پاشی و چند سال یکی را بداری، آن وقت یک دفعه بلند شود برود. بهانه نداشتم که مشتری دارم. هم سایه کاغذ نوشت اگر ریشش را از ته زنی، دیگر نه من نه تو، به همه می گویم دکانت پاتوق این ها شده. طرف فکر کرد برایش یک نقشه کشیده ام. چرا خط نمی اندازی؟ این قدر نخند تا دستت نلرزد. موهای تو گوشم را بزن. پیش بندش را باز کردم. گفت: کتم را برایم نمی گیری تا بپوشم؟ رفتم بیرون. یک ربعی شد تا بلند شد رفت. فردا صبح دم دکان نوشته بودند مرگ بر منافق. نمی دانستم رفیق های خودم نوشته اند یا دوست های او. یک روز که سرم خلوت بود رفتم رنگ پاک کن گرفتم پاکش کردم. بعد از ظهر پلمپش کردند.
- مشغول یک شعر می شوم، خیلی وقت است تکمیلش نکرده ام، خسته ام کرده، بدیش این است که باید یک کم راهم را دور کنم. صاحب خانه یک دفعه سرش را می آورد بیرون:
- چون ما دوربین نداریم، افتاده ای به جان دیوار، برو گم شو.

تقصیر خودم است، لوس شده‌ام. یک دیوار جدید را زیر نظر گرفته‌ام که یک دفعه متوجه دوربین می‌شوم، خیلی ظریف بالای در نصبش کرده‌اند، دوربین‌های جدید به بزرگی قدیمی‌ها نیست، محافظ دورش هم‌رنگ در است. چند روز دستم به رنگ و قلم نمی‌رود تا یکی از شعارهام را می‌بینم؛ یک نقطه کم دارد، یادم رفته بگذارم، از دست خودم عصبانی‌ام. می‌روم اصلاحش کنم، آن موقع چه قدر جرأت داشته‌ام این را این‌جا نوشته‌ام یا شاید بی‌احتیاط بوده‌ام. متوجه دوربین آن بالا نبوده‌ام یا تازه نصبش کرده‌اند؟ از چهارراه هم دید دارد، این‌هایی که تو ماشین نشسته‌اند و کنار کوچه منتظرند من را می‌بینند. کامل کردنش غیر ممکن است؛ ولی دیدنش که طوری نیست.

یکی می‌زند پس کلام. قدش خیلی بلندتر از بچه‌های خودمان است... یک سرباز است که می‌گوید: چرا روی دیوار مردم می‌-
رینی؟!

افسر می‌گوید: ولش کن، دارد که بقیه را می‌خورد، خطش تو این سن نمی‌تواند به این قشنگی باشد.
یکی نقطه را پاک کرده. همان‌طوری که من حق دارم بنویسم آن‌ها هم حق دارند پاک کنند، همان‌طوری که من می‌نویسم ممکن است بقیه هم بنویسند. بابا سر به زیر شده، دیگر جواب غرهای مامان را نمی‌دهد. مامان بهش می‌گوید:

- نتوانستی بازش کنی؟
- مجوز را باطل کرده‌اند.
- برو صنف.
- رییس اتحادیه را گرفته‌اند، همان روز عکس‌های روی دیوار را کنده بوده‌اند که نقاشی کنند، یک دسته می‌ریزند و رییس صنف را می‌برند بازجویی.

نرگس می‌گوید: سیمین! دیگر کار نمی‌کنی؟... ببخش، آن روزها داغ بودم.

- درکت کردم.
- می‌خواهی کار بکنی بکن.
- ربطی به حرف تو نداشت.
- یک هدیه برای دارم.
- قلم‌موی سمور! این اندازه‌اش باید گران باشد.
- می‌روم خانه. مامان می‌گوید: خوش‌حالت فقط می‌تواند از گرفتن یک هدیه باشد، یک هدیه گران‌قیمت.
- باشد برای بعد.
- می‌خواهم اولین کسی باشم که می‌بینمش.
- دوستم بهم داده.
- کدامشان؟
- نمی‌شناسیش.
- چرا باید نشناسمش؟ یا دوستی که من نمی‌شناسمش چرا باید هدیه بدهد، چرا باید هدیه گران‌قیمت بدهد؟
- بیا بابا این هم هدیه.

- حالا چه جوری می‌خواهی واسه‌اش جبران کنی؟
- نمی‌دانم.
- بگذار چند روز بگذرد از خودش پیرس.
- یک جا سرم را بالا می‌گیرم تا ببینم کجاها دوربین دارد، مغازه‌دارهای اطراف ترسیده‌اند. بانک‌هایی که دیگر بانک نیستند، دوربین ندارند، همهٔ مدرسه‌ها دوربین دارند. نرگس یک کم می‌خندد. از خنده‌هاش ناراحتم، زود باباش را فراموش کرده؛ ولی شاید خوب باشد، می‌تواند با همین خنده‌ها دشمن را نابود کند. آن هفته بهش می‌گویم: قلم‌موی خیلی خوش‌دستی است.
- قابلیت را نداشت.
- حالا چه جوری جبران کنم؟
- یک چیزی برایم بخر.
- مثلاً چی؟
- آن موز بزرگ را بگیر تا با هم بخوریم.
- باید گران باشد.
- چی است پولش را نداری؟
- نه.
- برو برش دار.
- برش دارم؟
- آره، من هم قلم‌مو را برش داشتم.
- یعنی...؟
- دقیقاً منظورم همین است، فشارت افتاده؟
- قلم‌مو را هم...
- برداشتن قلم‌مو سخت‌تر از این است.
- چرا باید...؟
- تو دختر خوبی هستی، حتی نمی‌توانی کلمهٔ دزدی را بگویی، آن وقت اگر بروی زندان و شکنجه‌ات بکنند ناراحت می‌شوی، می‌دانی با کابل می‌زنند؟ می‌دانی کابل دارند به کلفتی باتوم؟ اگر بکشند خانواده‌ات دلشان می‌سوزد.
- دلم می‌خواهد بروم زندان، تا دایی تنها نباشد.
- پس بجنب.
- دایی جان که پیش دزدها نیست.
- چرا، همه با همند، دزد و قاتل و چاقوکش و هنرمند از نظر آن‌ها فرقی ندارند.

هیچ وقت به خاطر خوبی سرزنش نشده بودم. دلم می‌خواهد یک کم از قطار دنیا بپرم بیرون و یک گوشه‌ای درباره حرف‌های نرگس فکر کنم. دفتر صدام می‌کنند. مدیر می‌گوید: چی شده سیمین؟ افت کرده‌ای، می‌خواستم کارهات را مثل پارسال بفرستم مسابقه نقاشی، می‌خواستم بروی جشن‌واره خوش‌نویسی و مقام بیاوری.

دست‌چپم. می‌گویند کسانی که دست‌چپند تو هنر بیش‌تر موفقتند؛ ولی چند وقت است با دست راست نقاشی می‌کنم؛ چون با دست چپم دزدی کرده‌ام. یک دست واسه نقاشی و یک دست برای دزدی. اگر با دست راست دزدی بکنم ممکن است درست عمل نکنم و گیر بیفتم؛ ولی موقع نقاشی می‌توانم یک کم کندتر باشم. یک مرد را می‌کشم که با آلتش رو دوش یک دختر می‌زند. کسی نمونده که برایش گرافیتی نکشیده باشم، فقط مانده بودم خودم، مظلوم‌تر از همه، پس این باید خودم باشد. پاک کردن کارهای قبلی از روی دیوارها سخت است؛ ولی دفتر نقاشیم را که می‌توانم پاره کنم. چه‌قدر خوب کشیده بودم و موقع گرافیتی کشیدن با ترس و لرز و هول زدن بچه‌ها فقط تر می‌زدم.

معلم می‌گوید: امروز هوا خوب است، شما هم که بچه‌های خوبی بوده‌اید، می‌خواهیم کلاس نقاشی را تو میدان برگزار بکنیم.

- خانم! اگر می‌خواهیم سرود حکومتی تو میدان نقش جهان بخوانیم و فیلم بگیریم ما نیاییم.

- بخوانیم؛ مگر چی می‌شود؟ دختر پررو. چه حقی داری به آن‌جا می‌گویی نقش جهان؟

ما و بچه‌های آن کلاس را سوار می‌کنند. چه‌قدر دوست داشتم هوا بد باشد، آره بد بودن دست کم بعضی وقت‌ها خیلی خوب است. دلم می‌خواهد می‌توانستم به هوا دستور بدهم بد شو، به ماشین دستور بدهم خراب شو. تو راه تصادف شده. حیف که آن طرف است و راه ما را بند نیاورده. می‌رسیم میدان، نرگس می‌گوید: بدو بیا، خانه ما همین پشت است. توی راه می‌گوید: بگو ببینم تصادف چی شد؟

- هیچ چی، یک ماشین زد به آن ماشین.

- به‌تر بگو.

- یک ماشین زد عقب آن یکی.

- زندگی مثل رانندگی است، زیاد بخواهی مقرراتی باشی و پشت هر چراغ قرمزی فس بزنی می‌روند تو کونت.

سامان شب می‌آید دم تختم:

- داداش! تو هم خوابت نبرده.

- بچه‌ها می‌گویند خواهر همه ما را کشته‌اند، تو معلوم است از خودشانی که....

- ول کن، طرح‌های جالب چی پیدا کرده‌ای؟

- یک نقاش است تو اروپا که رو هر دیواری گرافیتی بکشد قیمت خانه می‌رود بالا.... برایت می‌فرستم.

هرکسی را تصور می‌کنم که بعد شکنجه، یا بعد اعدام چه شکلی می‌شود. یاد عکس بابای نرگس می‌افتم که پشت در اتاقش زده بود. گردنش را سیم کابل بریده بود. از بس شلاق زده بودند از پاهاش گوشت اضافه آویزان بود. یک چیزی باید بکشم که دل از حلق مردم در بیاورد. دزدی‌های ساده فایده ندارد، برداشتن میوه‌های دم دست که هنر نیست، جنس‌های گران‌قیمت را کش می‌روم. امروز بیرون فروش گاه زنجیره‌ای یکی مچم را می‌گیرد، می‌خواهم فرار کنم که می‌گوید:

- نترس.

- نرگس! تویی؟ اگر نترسم چه جور فرار کنم؟
- این جوری بترسی چه جور می‌خواهی فرار کنی؟ تو راه می‌خوری زمین. ببینم چی برداشته‌ای؟ یک بسته گوشت که لابد بدهیش به یک فقیر. تو دزدی نمونه شده‌ای؛ ولی باز هم دختر خوبی هستی.
- این همه آدم بد، کجا را گرفته‌اند؟
- هر جور هست باید مقاوم بشوی. همه رفیق‌های بابام را شکنجه کردند، خیلی از هم‌کارهایش را تیرباران کردند. همین-طوری حرف مرگ بزنم بدنت می‌لرزد، بنشین فکر کن بین کی کار زشت‌تری کرده.
- نرگس یک سنگ برمی‌دارد پرت می‌کند تو شاخه‌ها. یک بچه گنجشک می‌افتد پایین. برش می‌دارم و می‌گویم: ظالم! چی کارت به گنجشک بود؟
- گنجشک رو دستم نوک می‌زند، ولش می‌کنم رو زمین.
- نرگس می‌گوید: دیدی، قبل از فرار نگاه کن به مچی که دستت را گرفته، اگر مچش لاغر است نترس، پشش برمی‌آیی، چرا تو فرار کنی، آن‌قدر بزنش تا آن فرار کند.
- می‌شود با من رزمی کار کنی؟
- باید بروی کلاس، این جوری فایده ندارد.
- معلم موضوع انشا داده: چرا می‌رویم مدرسه؟
- اسید می‌پاشند می‌رویم، می‌زنند می‌رویم، مدرسه مثل پادگان است، باز هم می‌رویم، اصلاً چرا زنده‌ایم؟ رودخانه را خشکانده‌اند زنده‌ایم، چرا از رو نمی‌رویم؟
- بابا پول سرویس را ندارد بدهد، خودم باید برگردم خانه. بزرگ‌ترین آرزوی من توی این اوضاع همین بود. نرگس می‌گوید: این گربه را بردار بیندازش وسط کوچه.
- من حالم به هم می‌خورد نگاهش می‌کنم.
- با دیدن یک آدمی که ناحق کشته شده چی کار می‌خواهی بکنی؟
- نرگس منتظر است، چاره‌ای نیست، گربه را با پام هل می‌دهم.
- نرگس داد می‌زند: فقط با دست.
- گربه مرده را با دست می‌اندازم وسط کوچه. یک ماشین رد می‌شود و بدن گربه می‌ترکد، خونش می‌پاشد به لباس من و دیوار. سرپا می‌نشینم. نرگس می‌گوید: من رفتم، یک کم استفراغ کن برایت خوب است.
- غروب می‌روم نان بگیرم. نان‌وای محل بسته است، می‌روم سر آن یکی نان‌وا. خیابان خلوت است، اگر وسایل داشتم می‌توانستم از خجالت یک دیوار دریا بیایم. یک فکر تازه به سرم می‌زند؛ چرا با خون ننویسم؟ صدای یک موتور سنگین می‌پیچد تو کوچه. می-دوم تو خیابان اصلی، و خودم را لای جمعیت گم می‌کنم. موتوری دم پیاده‌رو وامی‌ایستد، دستش را دراز می‌کند، عین جوجه من را از لای شمشادها می‌گذارد ترک موتور. بعد یکی پشتم سوار می‌شود. می‌برندم دکه پلیس سر میدان و از آن‌جا با ماشین می-برندم کلانتری.
- نگهبان داد می‌زند: بچه را واسه چی گرفته‌اید؟

سروان می گوید: تو میدان شلوغ بوده، این هم تو خیابان های اطراف بوده، احتمالاً می خواسته برود تظاهرات.

سرهنگ از پله ها می آید پایین و می گوید: تو پرونده ات ثبت می شود.

سرگرد می گوید: ما هنوز متخصص برای شکنجه بچه ها نداریم، نمی توانستی بزنی می گذاشتی برود تظاهرات تا به حسابش برسند.

آخرین بار | فرحناز بهکار

پرسیدم: خانم دکتر کی مرخص می‌شم؟
گفت: به زودی.

گفتم: این جا برام مثل زندون شده. چند وقته اینجا؟

- دوماهه. بدنت به دارو ها واکنش خوب نشون دادن. از نظر من خوب شدی.

- یه کم چاق شدم. نه؟

سرش را به تایید تکان داد.

- می‌شه هر چی یادت میاد بگویی؟ تو پرونده ات خوندم از خودت، شغلت، از همه بیزار بودی.
-بله.

چشم‌امو بستم، یادم بیاد.

- همه چیز را بگو. سعی کن به یاد بیاوری.

-سعی خودم را می‌کنم.

- هنوز عادت نکردم. دستم به

بدن شون که می‌خوره. یه گلوله یخ کنده می‌شه، می‌ریزه توی دلم. از نوک پام می‌زنه بیرون.

از داشتن چنین شغلی همیشه شرم داشتم. خودم را سرزنش می‌کردم.

هر بار می‌گفتم: آخرین باره، آخرین باره.

تصمیم گرفتم، هر جور شده. برم سراغ یه کار دیگه، همه ترکم کرده بودند. انگار که جذام دارم.
کار دیگه ایی نبود.

منم بی پول بودم.

رو به خودم می‌گفتم: آدمم این قدر بی اراده؟ بی عرضه؟

اون روز حال خوب نبود. گوشیم زنگ خورد اهمیت ندادم. دوباره زنگ خورد. دوباره برنداشتم.

یادم افتاد آه در بساط ندارم. خیلی وقت بود کسی دنبالم نیامده بود. گوشی که دوباره زنگ خورد، دگمه شو زدم
-بله؟

-کجایی بابا؟ صد بار زنگ زدم.

-گوشیم سایلنت بود. فرمایش؟

—آماده شو میام دنبالت.

—الان؟ غروب هه؟

— کار ما نزدیکی های صبه.

— چی؟

— یه اتفاقی افتاده. باید جمع اش کنیم.

— حوصله ی دردسر ندارم.

— دردسر نیست. اگه هم باشه. برای ماست.

— ربطی بهم نداره. نمی خوام بشنوم..

— رسیدم می گم چه اتفاقی افتاده.

صحنه ی اولین روز که قبول کردم برم سر این کار. از جلوی چشام رژه رفت.

با نفس حبس شده، وارد اتاق شدم، یه خلوتی دلهره آور تو فضا بود. یک تخت، سکوت ترسناک. صدای چیلک چیلک قطره های آب، مغز استخونم لرزید. گلوله شده بودم تو خودم. نمی دونستم ازم برمیاد یا نه. چشمم به دوتا زنبور بود که از پشت شیشه کدر دیده

می شدند. دور هم می چرخیدند. یک لحظه مکث می کردند. دوباره بال هاشان را به هم می زدند. با صدای ویز ویز. در صدای ویز ویزشان را در ذهنم می شنیدم.

در با صدای جیر جیر لوله های خشکش باز شد. یکه خوردم. جیغ کوتاهی از دهانم گریخت، بعد آن خنده ها.

جرات نداشتم. طرفش برگردم.

نفس هایم بریده بریده می آمد.

صدا را از پشت سرم شنیدم.

— ترسیدی؟ خندید. آمد رو به رویم ایستاد. با همان خنده های خشک و خالی از شادی.

— عادت می کنی. آدم به همه چی عادت می کنه. به خدا قسم.

ازش ترسیدم. شبیه مرده ایی بود که از قبر بلند شده باشد.

— من همکارتم.

آهسته، انگار با خودش بود. خشک، بی روح گفت: این قدم بد نیست. بد به دلت را نده.

پولشم که خوبه. مرگ می خوای برو هندوستان. بدیشم اینه بقیه ازت فاصله می گیرن. بگیرن به درک. خودتم بیزار می شی. از همه چی.

صدای زنگ خانه مرا از جا پراند. فیلمی که در ذهنم می دیدم در هم ریخت.

— کیه؟

— ما ایم.

ترس ازم دور شد در را باز کردم. وارد شدند. نگران و آشفته بودند. رفتم. آشپزخانه چای بیارم. آن که کوتاه بود. موهای کم

پشتی داشت. می شناختمش گفت: چیزی نیار. بیا بشین.

گفتم: خیره؟

مرد دیگه ایی که همراهش بود.

تا به حال ندیده بودم. ساکت بود، فقط پلک می زد. صورتش استخوانی بود. آرواره هاش از زیر پوست دیده می شد. معلوم نبود

کدومشون

بزرگ تره.

یکی از یکی داغون تر بودند. سیگاری از جیبش در آورد. دنبال کبریت، یا فندک همه جیب هاش گشت. خواستم با نگاه کردن موضوع رو کشف کنم. چیزی نفهمیدم جز این که یه اتفاق غیر معمولی رخ داده. مرد کوتاه قد، از جیبش یک کبریت در آورد. روشن کرد. مرد دومی که سیگار گوشه لبش بود. سرش را خم، سیگارش را روشن و با انگشتش زد به دست مرد. به جای تشکر.

زیر سیگاری آوردم پرسیدم: خیره؟ فقط رو من حساب نکنید.

— رومونو زمین ننداز. هر چی بخوای بهت می ده.

اشاره کرد، به مرد دومی، ادامه داد: پولداره. بیشتر از اونی که فکر کنی می ده.. به ریختش، نگاه نکن.

— خواب دیدی خیر باشه. اگه ریگی تو کفشش نیست. مثل بچه ی آدم، بمونه. واسه فردا. بعد از کارای اداری. در ضمن گفته بودم که تصمیم دارم بکل این کار را بذارم کنار. نمی تونم. دلم بر نمی داره. حالم بد می شه. هرشب کابوس می بینم.

وقتی جای می ریختم. دیدم با هم پیج پیج می کنن، برگشتم. کنار پنکه، یک بسته اسکناس درشت گذاشته بود. با نگاه سعی کردم حدس بزنم چقدره. صدای پره ی پنکه می آمد. تلق تولق. یک جایش خراب شده بود.

با خودم فکر کردم، با این پول، می تونم یه پنکه ی نو بخرم. شایدم کولر. خنکی کولر خیلی بهتره.

چای را که بر می داشت. گفت: این مزد اصلیت نیست ها.

به پول ها نگاه کردم. افکار پوچ، ترس. کابوس دود شد، رفت هوا.

سال ها این کار را کردم. این یک بار هم روش.

بعد خدا بزرگه شاید این آخرین بار باشه.

فعلا که چیزیم نشده. فعلا زنده ام.

لامصب دستش را گذاشته بود روی نقطه ضعف. دفعه ی قبل قسم خورده بودم بار آخره.

مرد کوتاه قد، خندید، همانطور که سیگار لای لب هایش بود. گفت:

—می بینی پول حلال مشگلاته. هیچ کس به پول نه نمی گه.

خود را به طرف پنکه کشید.

بسته اسکناس را برداشت گذاشت کف دستم.

گفت: می خوام بی سرو صدا کار را جمع کنیم. قبل از این که بچه هاش سر برسند.

گفتم: گواهی پزشکی گرفتید.

گفت: آره بابا. همه چی هماهنگه.

کلید را هم گرفتیم. بعد از اذان. تو رو هم با خودمون می بریم. اون وقت صبح ماشین پیدا نمی شه.

پول دستم بود نگاهش می کردم.

- گواهی گرفتین؟ نکنه اینم کشکه؟

- فکر کن کشکه.

- گیر نکنم؟ حالا؟

- کسی با تو کار نداره.

از قدیم، گاهی مرده ها زنده می شن. جاهای مختلف، تو بیمارستان، سردخونه، موقع شستن، توی قبر.

احساس من مثل مرده ایی بود که بعد از مردن، زنده شده باشه. نه زنده ها قبولش دارن، نه مرده ها. پول ها رو گذاشتم توی کشتو

این همه پول، می خوام چیکار؟

لامصب بی برکته.

وارد همان فضای سرد و سنگین شدم. صدای سکوت قطع نمی شد.

خوف مرا گرفت. روی تخت کسی دراز کشیده بود. با دهان بسته نفس می کشیدم. از صدای نفس هایم می ترسیدم.

ملحفه را کنار زدم. عرق سردی در تنم نشست. قیچی را از قفسه برداشتم. آرام، با احتیاط جلو رفتم. قیچی را لای یقه اش گذاشتم.

تا پایین لباسش را جر دادم.

کاملاً برهنه اس کردم. یک لگن آب ولرم رویش ریختم.

بدنش کیود بود. دور گردنش، بازو هایش یک درگیری تمام عیار داشته. لای انگشت های مشت شده اش. مو های کنده شده

دیده می شد.

چشمان سیاهی رفت. ضعف داشتم. دستم را روی سینه اش گذاشتم.

دستام مثل یخ سرد بودند. پیشتم لرزید. نوک دماغم یخ بسته، موهای بدنم سیخ شده بودند. پشت سرهم عطسه کردم. خواستم دستم

رو بردارم. دستم سنگین شده بود، گوشت خمیریش، به کف دستم چسبیده بود،

دوباره دستم را روی بدنش، گذاشتم. با سرعت بر داشتم. گوشتش مانند یک خمیرکش آمد. منگ شده بودم. با دست چپم،

دست راستم را بلند کردم. تکه ایی از تنش جدا شد، به کف دستم چسبید. دستم را تکان تکان دادم. کنده نمی شد. سرمای

چندش آوردی همه جای تنم نشست. داخل بینی ام، دندان هام، سفیدی چشم هام حتا گلو.

همه جا را تار می دیدم. ناگهان زن کاملاً برهنه، روی سکوی سرد،

که گوشت تنش در دستم بود چشمهایش را باز کرد. با دست چپ، چشماشو را بستم. گفتم: تو مُردی.. چشاتو وانکن.

چشاشو باز کرد. با لبهای بسته گفت: من مُردم.

— تو مُردی..

— مُردم..

کف دستم را نشانش دادم. گفتم: اگه مُردی، گوشت تنت در دست من چیکار می کنه؟

چشماش رو بستم. دوباره باز کرد. حدقه ی چشمش زد بیرون. افتاد کف دستم. فریاد زدم: تو، مُردی. مُردی

پژواک سرسام آوری در سرم پیچید.

- من نمرُدم. نمرُدم.

ناگهان سالن پر شد از آدم هایی که قبلا شسته بودم. زنان جوان، پیر بچه. دست های مرا می کشیدند تا مرا از تن او جدا کنند. تن من به تن او چسبیده بود. رنگی از سیاهی همه ی سالن را گرفت. صدای زن زمزمه وار در تاریکی و سرما به گوشم می ریخت. من نمرُدم. نمرُدم، نمرُدم.

ناگهان صدا ها قطع شد. همه چیز در تاریکی فرو رفت. انگار افتادم.

چشم هایم را که باز کردم. بوی الکل، مواد شوینده در دماغم پیچید. دختر جوانی بالای سرم آمد. مرا تکان داد. از صدایش تشخیص دادم جوونه.

— نمی خواهی بلند شی؟

چشامو باز کردم. پرسیدم: این جا کجاست؟

دختر جوان محتویات سرنگی را از داخل یک آمپول می کشید. آن را داخل سرم ریخت. یاد خواب وحشتناکم افتادم. پرسید: اولین باره رفته بودید مرده بشوید؟

فقط قسمتی از لب، بینی و دست هایش را می دیدم. همه چیز یادم افتاد.

پس خواب نبود. هر دو دستم را از زیر پتو در آوردم. نگاه کردم. اثری از گوشت زن و چشم هاش نبود. نفسی آرامی کشیدم. واقعا اثری از گوشت خمیری زن در دستم نمانده بود. دوباره به کف دستم نگا کردم.

سرم سنگین بود. پتو را تا نزدیکی های دهانم بالا کشیدم. می خواستم بخوابم. پرستار پتو را کنار کشید. ترسیدم. پریدم. نفسم بریده بریده شد.

گفت: ترس.

بیشتر ترسیدم. گفت: می خوام جای سرم را ببینم. فقط.

دستش که به آرنجم خورد. لرزیدم. دستش در دستم فرو می رفت. فریاد زدم: من نمرُدم نمرُدم.

پرستار هم با من فریاد زد. نکنه گوشت بازویم به دستش چسبیده بود؟

اتاق پر شد، از آدم هایی که قبلا شسته بودم. مگه من مرد ها را هم شسته بودم؟ همه لباس آبی، سرمه آبی و صورتی پوشیده بودند.

صدای مردی را شنیدم گفت: نترسید. نترسید... یک حمله ی عصبیه.

دوباره شنیدم: سرنگ را پرش کن. بله همه رو. بله.

تقلا می کردم خودم را از دست هایی که محکم مرا گرفته بودند. تا تکان نخورم، خلاص کنم.

بی وقفه جیغ می کشیدم.

- دست هایش را گرفتم. نترس نمی گذارم تکان بخوره. آمپول را بزن. بزن.

لطفا به تخت هایتان برگردید. بروید اتاقتان. چرا این جا جمع شدید؟

فریاد می زدم: نمرُدم. نمرُدم. من نمرُدم.

فریادم صدا نداشت. چشم هایم داشت از حدقه در می آمد. تاریکی لحظه به لحظه غلیظ تر می شد. با سر افتادم داخل سرما و تاریکی.

چشم هایم را باز کردم. دست هایم با آستین لباس صورتی، از پشت به هم گره خوره بود. می خواستم. بلند شوم. سرم درد می کرد. دختر جوانی به من لبخند زد. رد شد. چشم هایم را بستم. با خود گفتم: مُردم؟ زن میان سالی از کنارم رد شد. بالکنت پرسیدم: من مُردم؟ نگاه کرد. بی حرف. بی لبخند. بی اخم.

-پس من مُردم. بوی کافور در دماغم پیچید.

سرم منگ شده بود. هر دو دستم را روی سرم گذاشتم.

دکتر گفت: ترس، وحشت، بیماری تموم شد. خوب شدی. شنبه ترخیص می شی.

هنوز سرم را با دو دست چسبیده بودم.

دستش را روی دستم گذاشت. یکه خوردم. ترسیدم. دستم را به آرامی بیرون کشیدم. دستم به دستش چسبیده بود.

چشمان گشاد شده و بدنم یخ بسته بود. نفسم تنگ شد.

تخم چشمام پر پر می زد.

گوشت دست خانم دکتر خمیری شده بود.

با لکنت گفتم: نمردم. من نمردم...

نمایشنامه ترنج در رنج | امین احمدی افزادی (الف. افزاد)

سبک: جنایی - عاشقانه. سورئال

مکان: شهری بارانی. جایی میان خواب و واقعیت.

زمان: همیشه و هیچ وقت.

این نمایشنامه، چهار شخصیت اصلی و یک شخصیت فرعی دارد. از چهار شخصیت اصلی این نمایشنامه، ترنج، کارآگاهی ست خبره اما تنها، مامور رسیدگی به قتلی می شود که قربانی آن آریا، معشوق گمشده سال های پیش اوست. پرونده نشانه هایی عجیب دارد. اثر انگشت ترنج در صحنه، رد بوی عطر خودش. و یک نوار صوتی با صدای زنی که شبیه اوست و اعتراف می کند. از برخی از جزئیات در نمایشنامه صرف نظر شده است. در طول تحقیقات، او با نادر، روان شناس پلیس درگیر رابطه ای پیچیده می شود. نادر می خواهد به او کمک کند، اما هرچه بیشتر نزدیکش می شود، تاریکی ترنج پررنگ تر و پررنگ تر می گردد. در نهایت ترنج در آخرین صحنه در می یابد که قاتل واقعی، نیمه سرکوب شده خودش است. این نمایشنامه، نمایانگر گم گشتگی در میان واقعیات و توهمات است.

شخصیت ها:

ترنج خسروی

زن سی و چند ساله. باهوش، کم حرف، درگیر اختلالات فکری و ذهنی. مبتلا به جنون. در نگاه اول سرد و بی احساس، اما در عمق وجودش زخمی از عشق و خیانت برجای مانده. او راوی ناپایدار داستان است. و تمیز دادن حرف های او از واقعیت و خیال دشوار است.

آریا سهرابی

مقتول، معشوق سابق ترنج. چهل ساله و زال. نقاش و شاعر، با گذشته ای مبهم و رازآلود. مرگش مرز میان واقعیت و توهم را می شکند. در صحنه هایی به شکل روح، خاطره یا هذیان ظاهر می شود.

نادر آریان فر

روان شناس پلیس، ارام و مرموز. پنجاه ساله. در ظاهر می خواهد کمک کند، اما گاه حس می شود که خودش چیزی را پنهان می کند.

سرهنك داوری

رئیس دایره جنایی. پیرمردی تقریباً هفتاد ساله. نماد قانون خشک و بی‌روح. با ترنج رابطه‌ای مهربانانه دارد، اما در نهایت مجبور به اقدام علیه او می‌شود.

پرده اول: «باران برای همه نمی‌بارد»

نور کمرنگ آبی و قرمز.

صدای باران یکنواخت است.

کف صحنه پوشیده از سطح نازکی از آب است. نور خیابان و عبور اندک خودروها از پشت مه دیده می‌شود.

(در مرکز صحنه، جسدی زیر ملحفه سفید. نور آبی و قرمز روی جسد افتاده. دو پلیس، یکی در سمت چپ و دیگری در سمت راست جسد، سایه وار ایستاده‌اند. چهره آنها به زحمت قابل تشخیص است.

ترنج، کارآگاه زن، با چتر بسته از میان تاریکی، با قدم‌هایی سنگین و آرام وارد می‌شود.)

صحنه اول

سرهنك داوری:

خانم نادری، می‌دانم خسته‌اید. بله، شب از نیمه گذشته.

اما، این یکی... کمی فرق دارد.

ترنج (با لحنی سرد و خشک):

هیچ کدامشان فرقی ندارند. مُرده مُرده است و جسد هم جسد. این مرده، (با نگاهی به کنار پای سرهنك داوری اشاره می‌کند) چه

تفاوتی با قلوه‌سنگ کنار پایت دارد؟ همیشه مقوله مرگ برایم عجیب بوده. از آن همه زندگی، حالا چه مانده؟ این مرده، گویی

هرگز وجود نداشته. (به جسد خیره نگاه می‌کند) نگاهی کن. شل و بی‌اراده. بی‌دفاع. عجیب است.

سرهنك داوری:

آدم‌ها همیشه بی‌دفاع هستند.

ترنج:

بی دفاع؟

سرهنګ داوری:

بی دفاع در برابر هر چیزی. بی دفاع در برابر زاده شدن، زیستن و در نهایت مردن.

ترنج:

و در برابر عاشق شدن.

سرهنګ داوری (بدون اهمیت به ترنج، حرفش را ادامه می دهد):

مرگ در گوش ما نفس می کشد. کافی ست که به صدایش گوش دهیم. تا بفهمیم صدایش از همه آوازهای زمینی زیباتر است.

ترنج (با احساس نارضایتی):

یعنی می خواهی بگویی که مرگ چیزی ماورایی ست؟ می دانی که من به این چیزها اعتقادی ندارم.

سرهنګ داوری (مسلط به خویش):

نه، فقط با همه پدیده ها متفاوت است. شاید هم زیباتر.

ترنج:

حتی از دوست داشتن؟

سرهنګ داوری:

حتی از دوست داشته شدن.

ترنج: (به جسد خیره می شود):

به این جسد رشک می برم. چه می شد که من جای او اینجا خوابیده بودم؟ میان خون و آب باران. آن وقت حتما احساس بهتری داشتم.

سرهنګ داوری:

او به هدفی که برایش زاده شده بود رسید.

ترنج:

و چه هدفی بالاتر از مُردن؟

(سرهنګ داوری لبخندی خشک و عجیب می زند. ترنج از خنده او دلهره می گیرد. بحث را عوض می کند):

بگذریم. کجا پیدا شده؟

سرهنګ داوری:

همین جا، روی زمین. وقتی که ماموران ما رسیدند، تمام کرده بود. شواهد نشان می دهند که تیر خورده. و بعد یکی او را از پنجره آپارتمانش پایین انداخته. (و به بالا نگاه می کند) از طبقه سیزده. تیر به قلبش خورده. دست و پایش هم شکسته. اما صورتش قابل تشخیص است.

(ترنج به جسد نگاه می کند.)

سرهنك: (با لحنی آرام و جدی)
نگاهش كنید... شاید بشناسیدش.
(سرهنك ملحفه سفید را كنار می زند. چهره زال مردی نمایان می شود. چهره آریا. صدای خفیف و آرام پیانو از دور كه با نم نم باران درهم می آمیزد.)
ترنج (آشفته زیر لب):
نه... نه... این نمی تواند درست باشد!
(عقب می رود.)
او سال ها پیش از این جا رفت... سال ها پیش...
سرهنك (با تعجبی ساختگی):
او را می شناختید؟!
ترنج: (دستش را روی دهانش می گذارد):
خبر رفتنش را به من داده بودند. سال ها پیش... سال ها پیش... نه... این امکان ندارد...
(باران شدت می گیرد. نور كم می شود. او در سكوت، گویی در يك سكوت ابدی، به جسد خیره می ماند.)
مونولوگ ترنج (درحالی كه سرش پایین است، رو به تماشاگر):
مرده ها نمی میرند. در چهره ما باقی می مانند. در بوی عطر. در تاریکی چشم ها... در هق هق گریه ها...
من بویش را شناختم. پیش از آن كه صورتش را ببینم.
(نور خاموش می شود. تنها انعكاس آبی آب روی صحنه می ماند.)

صحنه دوم

مکان: اتاق بازجویی. دیوارهای سیاه. یک پنجره متوسط در سمت چپ ترنج. روی دیوار یک ساعت بزرگ واقع شده که روی سه و سیزده دقیقه از حرکت باز ایستاده. روی میز، ضبط صوتی قدیمی. نوار می چرخد. صدای خش خش نوار با صدای باران مخلوط شده‌اند.

نادر:

آخرین بار او را کجا دیدی؟

ترنج:

در زیر باران. هر قطره باران بوی او را می‌داد. دست‌هایش خونی بود. دست‌های من هم خونی بود. اما خون بوی خون نمی‌داد و باران بوی باران.

صدای ضعیف زن (از ضبط):

من او را کشتم... با همین دست‌های خودم. چون فقط در مرگ، می‌توانستم نگاهش دارم...

ترنج (در شوک فرو رفته با خودش می‌گوید):

این... این... صدای من نیست... نه...

(مکث کوتاه)

یا شاید... شاید صدایی ست از شبی که به یاد نمی‌آورم. شبی که از من خیلی دور است و در عین حال، خیلی نزدیک.

(نادر وارد می‌شود. مردی با چهره‌ای متین و آرام، با کت و شلوار مشکی، کراوات شطرنجی سیاه و سفید. نگاهی دقیق و پرجذبه.)

نادر (درحالی که آرام قدم بر می‌دارد):

گاهی ذهن، خودش را از خاطره‌ها می‌پوشاند تا زنده بماند.

اما خاطره، دیر یا زود، راهش را پیدا می‌کند.

دیر یا زود...

(و پشت سر ترنج می‌ایستد.)

نادر:

حالا به دستش آوردی. به بندش می کشیدی وقتی که او را می کشتی. حالا او در تو نفس می کشد. در نگاهت. در صدایت. در
هق هق گریه هایت.

ترنج (با بغض توی گلو):

اگر من قاتلم... پس چرا هنوز دلم برایش تنگ است؟ پس چرا این چنین بی قرارش هستم؟!

نادر (با لبخند کمرنگ و لحنی جدی):

چون عشق، همیشه قاتل است.

(نگاهش را پایین می اندازد)

شاید با این تفاوت، که بعضی ها جسد را پنهان می کنند. در گوشه ای از ذهن.

(ترنج به ضبط خیره می ماند. نور بر چهره اش لرزان می شود. صدای خش خش ضبط و نم نم باران در پس زمینه همچنان ادامه دارند.)

صحنه سوم

مکان: خیابان خیس. نیمه شب.

ترنج در خیابانی خلوت تنها قدم می زند. از دور صدای پیانو. گویی پیرمردی ژولیده، در اتاق کوچکش پیانو می نوازد. صدای آرام
رعد با پیانو درهم می آمیزد.

ترنج در ویرین مغازه ای تاریک، انعکاس خودش را می بیند. لباسش خونی ست و رشته ای از موهایش روی شقیقه عرق کرده اش
چسبیده. اما تصویر، هم زمان با او حرکت نمی کند.

انعکاس (صدای خودش):

تو هنوز همان بو را میدهی... بوی تند خون، زیر باران.

ترنج (با ترس، اما آرام):

تو کس هستی؟

انعکاس (صدایی آرام و نجوامانند):

همان که نگذاشتی دوستت داشته باشد. همان که تو ازش ساختی. وقتی خواستی نجات پیدا کنی.

ترنج (با حالت سردرگمی و خستگی):

ساکت شو... ساکت شو... خواهش می‌کنم...

انعکاس (زمزمه):

تو منی، ترنج؟...

و من فقط آن کاری را کردم که تو جراتش را نداشتی. می‌خواستی اما نمی‌توانستی.

(نور لامپ یک خودرو برای لحظه کوتاهی روی شیشه می‌افتد. انعکاس ناپدید می‌شود. ترنج تنها می‌ماند.)

(ترنج کمی مکث می‌کند.) سپس رو به آسمان:

چرا هر قطره باران، بوی عطر من را می‌دهد؟ بوی تند خون، زیر باران؟

پرده دوم: «زنی در نوار»

کف صحنه باز هم خیس است. از سقف قطرات آرام آب می‌چکد. نور سفید ملایمی روی میز در مرکز صحنه. در مرکز صحنه، یک صندلی چوبی ترک خورده. ترنج روی آن نشسته. نادر روبه‌رویش. با دفترچه‌ای در دست. اطرافشان آینه‌های شکسته. هر کدام از آینه‌ها تصویر متفاوتی از ترنج را بازتاب می‌دهند. انعکاس‌هایی از ترنج.

صحنه اول

نادر:

دیشب باز خواب دیدی؟!

ترنج (با حالتی عجیب):

نه... فقط باران را تماشا می‌کردم. بارانی که می‌بارید. اما هیچ کس خیس نمی‌شد.

(به یکی از آینه‌ها نگاه می‌کند)

شاید فقط من.

نادر:

گاهی ذهن، جنایت را از خود جدا می‌کند، تا شاید بتواند نفس بکشد... تا شاید دوباره فکر کند که زنده است.

ترنج:

جنایت؟ چه واژه مضحکی!

(با خنده‌ای تلخ و ترسناک)

من که حتی یادم نمی‌آید آخرین بار کی عاشق شدم!

نادر:

لازم نیست به یاد بیاوری. کافی‌ست آن را احساس کنی.

عشق و جنایت، هر دو از یک ریشه‌اند. هر دو مالکیت‌اند. یکی با بوسه، یکی با گلوله.

(سکوتی سخت. صدای نوار ضبط دوباره پخش می‌شود.)

صدای ضعیف زن (از ضبط):

او گفت تا فراموشش کنم. و من فقط یک‌راه بلد بودم. پاکش کنم از نفس. پاکش کنم از جهان... از خودم.

(ترنج با اضطراب بلند می‌شود.)

ترنج:

این صدای من نیست! نه، این صدای من نیست!
(مکث می کند. کمی آرام تر می شود.)
اما خوب می دانم از کجاست... از اتاقش... از همان شب بارانی...
(عقربه های ساعت روی دیوار در طول صحبت ها با سرعت زیادی حرکت می کنند و پس از اتمام گفتگو، دوباره روی سه و سیزده دقیقه ثابت می شوند.)

صحنه دوم

مکان: حافظه ترنج. درون اتاق آریا. پرده های آبی رنگ. پنجره ای در سمت چپ ترنج. پشت شیشه باران می بارد. قطرات باران پشت شیشه، به هم می پیوندند و سرازیر می شوند.
نور سفیدی همراه با ترنج حرکت می کند. صدای باران رعد درهم آمیخته.
در گوشه صحنه، آریا نقاشی می کشد. ترنج از پشت مه بیرون می آید. با پیراهن سفید و لبخندی محو.
آریا: (سرش را بر نمی گرداند و همچنان سرگرم نقاشی است):
باز بوی باران می دهی...
می دانی؟ هر وقت باران می آمد، دلم می خواست بوی تنت را حفظ کنم. توی یک شیشه. و هر صبح روی خودم بپاشم.
اما عطرها زود می میرند. ترنج!
ترنج (لبخند می زند. کمی بغض آلود):
و آدم ها... دیرتر؟

آریا: (به همان حالت قبلی):

نه؛ فقط بیشتر تکرار می‌شوند. تکرار و تکرار. در خواب، در خیابان، در ذهن کسی که هنوز نمی‌خواهد باور کند.
نه... نمی‌خواهد باور کند...

ترنج:

آدم‌ها یا تکرار می‌شوند یا تکراری. اما تو برای من نه تکرار شدی و نه تکراری. شاید تو آدم نیستی. آریا؟ تو آدم نیستی، نه؟!
(نور آرام‌تر می‌شود. ترنج دستش را به سمت او دراز می‌کند. اما انگشتانش به بازوی آریا نمی‌رسند):

ترنج:

تو چرا هنوز اینجا ایستی؟

آریا:

من آن جایی‌ام که تو خواستی بروم. همیشه.

(سرش را بر می‌گرداند و به چشمان ترنج خیره می‌شود):

تو من را کشتی؛ ترنج! با همین دست‌ها که روزی مرا نوازش می‌کردند. چرا هنوز کنارم هستی؟ این دیگر عشق نیست. تبعید است!
تبعید!

(آریا و ترنج همچنان به هم نگاه می‌کنند. دست ترنج نزدیک بازوی آریا ثابت است. صحنه تاریک می‌شود. صدای باران تندتر می‌شود.)

صحنه سوم

مکان: بازگشت به اتاق بازجویی.

(ترنج روی صندلی بیهوش شده. نادر کنارش ایستاده و سعی در حال بیدار کردنش دارد. ساعت همچنان روی سه و سیزده دقیقه ثابت است.)

نادر:

ترنج! بیدار شو... نفس بکش... صدایم را می شنوی؟

ترنج: (زمزمه)

او گفت... من کشتمش... ولی من فقط دوستش داشتم... من... فقط دوستش داشتم...

می خواستم او را برای خودم نگه دارم. برای همیشه. می فهمی؟ همیشه!

(صحنه خاموش می شود. فقط صدای باران باقی می ماند. که با صدای تیک تاک ساعت درهم می آمیزد.)

صدای ضعیف زن از نوار:

من او را نکشتم... فقط از خودم بیرونش کردم... کاری که باید انجامش می دادم...

(در طول گفتگوها، عقربه ها با سرعت زیادی حرکت می کنند و پس از پایان گفتگوها دوباره روی سه و سیزده دقیقه ثابت می شوند.)

پرده سوم «ترنج در رنج»

نور سفید و لرزان. صدای باران به ریتم نفس‌ها می‌رسد. صحنه، همان آپارتمان آریا. است. اما آریا در صحنه وجود ندارد. جای آریا، آینه ای بزرگ قرار دارد. روی میز اسلحه و ضبط صوت.

صحنه اول

ترنج وارد می‌شود. چترش شکسته است. روی میز نوار و اسلحه قرار دارد. دست می‌گذارد روی نوار. دکمه را فشار می‌دهد.

صدای ضعیف خودش (از نوار):

اگر عشق گناه است، من گناهکارم. اگر مرگ راه بخشش است، بگذار خون، توبه باشد...

(ترنج آرام می‌نشیند. لبخندی کم‌رنگ روی لبش.)

ترنج:

تو همان جایی هستی که همیشه بودی... توی صدا، توی عطر... توی من.

همه عمر سعی کردم حقیقت را پیدا کنم.. شاید حقیقت فقط راهی برای فرار از عشق بود. برای فرار از خودم.

(به ضبط صوت نگاه می‌کند.)

صدای ضعیف خودش از نوار:

من او را کشتم. چون نمی توانستم دوستش نداشته باشم. من فقط با کشتنش، توانستم او را نگه دارم. و حالا همیشه پیش من است. همین جا، هر لحظه، کنارم. من بویش را حس می کنم. من گرمای نفس هایش را احساس می کنم. حالا فکر می کنم که به او رسیده ام.

(چهره ای در آینه جلو میز ظاهر می شود که شبیه ترنج است. چهره ای آرام و بی احساس.)
چهره درون آینه:

دیر کردی.

او خیلی وقت است که رفته. اما بویش هنوز مانده.

ترنج (آرام و کمی شگفت زده):

تو... کی هستی؟

چهره در آینه:

همان کسی که تو ساختی. وقتی ترسیدی. وقتی خواستی عشق را از درد جدا کنی. من همان دستی ام که ماشه را کشید. باید می کشید.

(ترنج اسلحه را نگاه می کند. صدای نفس هایش تند تر.)

چهره در آینه:

تو دنبال قاتل می گشتی؟ من همیشه اینجا ایستاده بودم. در نگاهت... در نفس هایت...

ترنج:

اگه تو منی... پس من چی ام؟

چهره درون آینه (با لبخندی بی معنی):

تو شاهدی.

و شاهد، همیشه بی دست است.

(ترنج اسلحه را توی دست می گیرد. آرام بلند می شود. به آینه نزدیک می شود. هر دو روبه روی هم.)

ترنج (زمزمه وار):

تو را دوست داشتم... بیشتر از خودت.

حتی وقتی فهمیدم تو، خود منی.

چهره در آینه:

و من تو را... حتی وقتی می کشتمت.

(چهره درون آینه ناپدید می شود. او روبه روی آینه ایستاده بود اما آینه از تصویرش خالی بود. نور ملایم قرمز. صدای تپش قلب. باران قطع می شود. سکوت.)

ترنج:

گوش کن، حالا دیگر باران نمی بارد.

فقط بوی عطر مانده... و جسدی که نمی دانم کدام مان است.

(ترنج بر می گردد. و بلند فریاد می زند):

عطر من... یا خون او؟

(اسلحه را روی میز می گذارد):

هیچ فرقی ندارد. خیلی وقت است که دیگر هیچ چیز اهمیتی ندارد.

(با قدم هایی سنگین از صحنه خارج می شود. صحنه کمی تاریک می شود و نور ضعیف سفیدی روی میز قرار دارد. صدای خش خش ضبط هنوز ادامه دارد.)

صدای نادر (از دور):

او خودش را نجات نداد. حتی وقتی خودش را می کشت...

فقط اعتراف کرد...

(صحنه کاملاً تاریک می شود. صدای باران باز می گردد. بوی عطر در فضا پخش می شود.)

یادداشت اجرایی (برای کارگردان و طراح صحنه):

در طول نمایش، صدای باران همچون ریتم درونی ترنج عمل می کند. هرچه ذهنش بیشتر فرو می پاشد، باران بلندتر می شود.

آینه ها و بازتاب ها نقش مهم دارند: ترنج دوم (ترنج درون انعکاس یا آینه) می تواند توسط صدای ضبط شده یا انعکاس خودش انجام شود.

رنگ ها: آبی (حقیقت)، قرمز (جنون)، سفید (خاطره). وجود ساعت در صحنه ها، راهی برای تشخیص واقعیت از خیال است. یعنی در صحنه هایی که ساعت وجود دارد، صحنه حقیقی و در صحنه هایی که ساعت وجود ندارد، صحنه ذهنی و خیالی است.

پایان باید بو، صدا و نور را در هم آمیزد. یک حس، نه صرفاً یک تصویر.

روز پنجم (وامانده) | سارا میران

باد، آرام و بی‌وقفه، ذراتی می‌ریخت که نه برف بود، نه خاک، و نه چیزی که در زبان بشر نامی داشته باشد. من، در پنج روز گذشته، نامی برایش نهاده‌ام: «برفِ خاکستری»؛ یا شاید «خاکسترِ برفی». چون می‌نشیند، اما سنگینی می‌کند... چون خاموش است، اما اثر می‌گذارد. و بویی دارد شبیه بوی افیونی که شنبه‌ها از بالکنِ همسایه می‌آمد؛ افیونی تلخ اما گیج‌کننده، سنگین اما رهایی‌بخش.

نزدیک شهر سوخته، جایی که تاریخ چون لایه‌های ته‌نشین‌شده‌ی حافظه روی هم انباشته است، در گودالی فرو افتادم که وجودش در هیچ نقشه‌ای ثبت نشده. گودالی نرم، رشته‌رشته، همچون دهان نیمه‌باز زمین. از آن روز، نه راه پس دارم، نه راه پیش. از همان روزی که گیج و مبهوت، با روزنامه‌ی قبولی‌ام در کنکور، جلوی در اتاق ایستاده بودم و پدرم فریاد می‌کشید: «دختر را چه به باستان‌شناسی؟ عزیز من، این همه رشته در دنیا هست؛ یکی دیگر را انتخاب کن! حتی اگر ده سال دیگر پشت کنکور بمانی، بهتر است تا این که من در بیابان‌ها دنبالت بگردم!» انگار هزار سال گذشته از آن لحظه تا اکنون.

اینجا هیچ سکوتی نیست؛ فقط یک اتاقک خشتی ترک‌خورده و یک چراغ نفتی قدیمی که شعله‌اش با هر موج برف خاکستری خم می‌شود؛ انگار زنده باشد و به چیزی گوش بسپارد. پیش از من —پیش از سقوط باشکوه من— انگار کسی اینجا بوده است. سنگینی تنی را حس می‌کنم؛ و این چراغ و روشنایی و نفتش نیز لابد از آن اوست. حالا، حتماً مادر دارد شماره پلاک جیپ را برای نیروهای پلیس می‌خواند و فریاد می‌زند که پیدا کردن یک جیپ صورتی کار سختی نیست.

از همان شب اول فهمیدم که بیرون رفتن ناممکن است. مهم نبود طناب را چندبار بالا می‌انداختم؛ دیواره‌ها هر بار با شن‌های سُرنده فرو می‌ریختند، اما از عمق آن چیزی کم نمی‌شد. گودال، خصلت مکان‌های زنده را دارد: میل به بلعیدن. مثل همان زمانی که نخستین بار عاشق شدم و دلم می‌خواست چون نهنگی باشم و او را در دل خود نگه دارم. در دفتری که همراه داشتم شروع به نوشتن کردم. ابتدا برای این که ترسم... بعد برای این که فراموش نکنم... و اکنون، برای این که وجودم را توجیه کنم.

«انسان، وقتی کاری برای انجام دادن ندارد، خودش دل‌مشغولی اختراع می‌کند.» به بالای سرم نگاه کردم؛ چند روز و شب گذشته است؟ گمان می‌کنم یکی از مهره‌های کمرم شکسته باشد. وقتی از جیپ پیاده شدم فقط دو یا سه قدم برداشتم، و سپس به اینجا سقوط کردم. دائماً خودم را سرزنش می‌کنم که نباید از محل تحقیقات خودسرانه بیرون می‌آمدم؛ نباید از گروه جدا می‌شدم؛ نباید در طلسم حرف‌های یک غریبه‌ی محلی، برای کشف شهری تازه سوخته، تنها به راه می‌افتادم. اکنون هیچ حرکتی ندارم. حتی بندبند انگشتانم مفصل به مفصل دردناک‌اند.

روز دوم، برای فرار از فروپاشی ذهنی، شروع کردم به جمع‌آوری برف خاکستری در مَش‌هایم و فشردن آن زیر کوله‌ام، تا شاید کم‌کم بالاتر روم. ذرات را غربال می‌کردم، روی شعله‌ی چراغ می‌سوزاندم و با عدسی عینکم زیرگونه‌ی میکروسکوپی

می‌دیدمشان. ذرات عجیب‌اند: کاملاً همگن، همچون دانه‌های حافظه... یا دانه‌های یک فکر تکرارشونده که کسی در هوا کاشته باشد.

مادر گفته بود: «هوا سرد است، ژاکت گرم بردار.»

گفته بودم: «مامان، دارم به آرزویم می‌رسم؛ باور می‌کنی؟ داریم می‌رویم بازدید شهر سوخته!»

و «تاریخ، خاکستر چیزهایی ست که زمانی شعله بوده‌اند.»

این را کدام استاد در کدام کلاس گفت؟ یا شاید خودم گفته بودم وقتی خود را در مقام استاد دانشجویان دوره‌های بعدِ باستان‌شناسی تصور می‌کردم. مادر می‌گفت: «آخرش استاد دانشگاه می‌شوی.» اما من در خیالِ کشف جهان‌های جدید بودم.

روز سوم، با خود گفتم بالاخره کسی خواهد آمد؛ صدای مردم محلی را می‌شنیدم. اینجا، ته این گودال، حتی نمره‌ی کامل پایان‌نامه‌ام را نیز گرفته‌ام. منتظرم تا با اساتید عکس بگیرم؛ تشویق پرهیاهوی سالن را برای کشف تازه‌ام در علم باستان‌شناسی؛ شهری جدید، شهری بلعنده چون عاشقی، شهری مذهبی و نیازمند قربانی...

روز چهارم، تغییر کردم. نه از ترس مرگ، بلکه از عادت. عادتِ عمیق و بی‌رحم که انسان را آرام‌آرام از خودش جدا می‌کند. اکنون هر صبح با وسواس، برف خاکستری را با دستانم از اطراف جمع می‌کنم؛ انگار اینجا خانه‌ام باشد. عجیب است؛ وقتی این کار را نمی‌کنم، احساسی شبیه گناه سراسر بدنم را می‌گیرد. با صدای بلند می‌شمارم، با این که تشنه هستم و هر کلمه تشنگی‌ام را تشدید می‌کند. ده مشت دست راست؛ ده مشت دست چپ.

و می‌کوشم آن‌ها را زیر کمرم قرار دهم تا اندکی بالاتر بروم؛ استراحت، و دوباره...

شاید گودال چیزی را در من فعال کرده است؛ مدار قدیمی‌ای در مغز انسان، مربوط به زمانی که برای بقا باید مشغول می‌بود... حتی اگر مشغله پوچ باشد. کارهای بیهوده، گاه تنها پلی‌اند که انسان را از سقوط روانی نجات می‌دهند.

امروز چیزی یافتم. زیر لایه‌ای از برف خاکستری، تکه‌ای استخوان سوخته. وقتی آن را برداشتم، پوسته‌ای از ذرات خاکستری چون گرد ماه از آن جدا شد. استخوان انسانی نبود. ساختار لوله‌ای‌اش به هیچ دوره‌ای از تمدن‌های اطراف نمی‌خورد. انگار استخوان موجودی باشد که در این سکوت، هزاران سال پیش، گرفتار شده... پیش از آن که نامی بر زمین نهاده شود. هرچه بود، هشدار بود؛ نشانه‌ای از این که من نخستین نیستم.

دوستم پرسید: «این همه دانشجو هست؛ چرا از میان همه تو انتخاب شدی برای گروه؟»

نمی‌دانستم چرا من.

جمعه، روز پنجم؛ امروز.

صبح زود، وقتی از خواب پریدم، دیدم کف اتاقک با موجی تازه از برف پر شده است. ذرات در هوا می‌چرخیدند، چون موجوداتی که هدف دارند. وقتی دستم را میانشان بردم، حس کردم اندکی گرم‌اند... چون نفس چیزی که نمی‌توانم بینم.

در یادداشت‌هایم نوشتم:

«گاهی مکان‌ها حافظه دارند، و انسان را فقط برای این نگه می‌دارند که فراموش نکنند.»

این فکر، به طرز وحشتناکی آرامم کرد.

و حال باید اعترافی بکنم. امروز فرصتی پیش آمد. طناب کوه‌نوردی‌ام—که همیشه کنار گذاشته بودم—برای چند دقیقه، در اثر ریزش ماسه‌ها، در زاویه‌ای گیر کرد. شاید با اندکی تقلا می‌توانستم بالا بروم. کاملاً می‌توانستم. اما... نرفتم.

گمانم سال‌هاست که اینجا هستم. شاید چون بیرون، چیزی برایم نمانده. شاید چون گودال، با همه‌ی خوشنوتش، به من نقشی داده: نگهبانِ برف خاکستری بودن. شاید چون از همان زمان که تشنه‌ی کاوش دنیا بودم، ذاتاً متعلق به اینجا بوده‌ام؛ از روزی که به این رشته پا گذاشتم؛ تا زمانی که برای پروژه‌ی پایان‌نامه، با استاد و گروه‌مان به اینجا آمدم. این پوچی، این نگاه به آسمان پُرستاره، این سکوت سنگین... همان معنایی است که در عرفان‌های شرق و غرب می‌خواندم: از «چشم عقاب» و «دلِ سگ».

جمله‌ای به ذهنم رسید—آخرین جمله‌ای که پیش از تاریک شدن آسمان و هجوم برف خاکستری نوشتم:

«آزادی همیشه در بیرون نیست؛ گاهی فقط جایی‌ست که دیگر دلیلی برای رفتن نداری.»

اگر روزی کسی این دفتر را پیدا کرد، بداند: من اینجا هستم، و دست‌انم رمقی برای پاک کردن دانه‌های چندتکه و هندسی زیبایی که روی عینک شکسته‌ام می‌نشینند، ندارند.

من برای ماندن اینجا هستم.

و این، شاید تنها شکل ممکنِ ادامه‌دادن باشد.

و باز هم مثل همیشه نمی‌دانم من خاکسترم یا خاکستر از من است.

شعر

دو سروده (کاوه، همه از آن شما) | م. الف

کاوه آهنگر

یکی بود آهنگری کاوه نام
عقابی به دل، بر نشسته به بام
ز بیداد و و ظلم ستم پیشگان
شده خصم خونین اهریمنان
برافراشت چرمینه خود به دست
به میدان مردی برآمد ز پست
منم کاوه، فریاد مردان خاک
که برخیز ایران، رها شو ز باک
منم کاوه، فرزند پیکار و کار
از این خشم خفته گشایم درار
روان در پی اش، توده غرنده شد
گره گشته مشتی که کوبنده شد
زمین گشت لرزان، سپهرش کبود
دل خصم از آن آن خشم شد تار و بود
فروریخت کاخ شب اهرمن
برآمد ز دل، ناله مرد و زن
ز فریاد او خاک ایران تپید
دل آدر از خشم او شعله دید

درفش سپندش؛ نشانی ز خُون

سرودی شد از روزگار کُهن

وزان روز، ایران دگرگونه شد

دل خسته از بند، وارونه شد

همه از آن شما

کاخ ها و آن مدائن ها همه آن شما

خانه ویرانه ای از آن ما

مرغ و ماهی ، تیهو و دُرّاج ها آن شما

تکه ی خشکیده نانی آن ما

شریت و ویسکی ، شراب خوشگوار آن شما

چای بی قند و شکر از آن ما

ثروت و جاه و مقام و شوکت از آن شما

کار بی مزد و مواجب آن ما

زندگی در اوج با شادی، همه آن شما

فقر و بدبختی همه از آن ما

لحظه های شاد امروزی همه آن شما

صبح فرداها همه از آن ما

چهار سروده (جنگ ناتمام، تا فصل میوه دادنت، آنروز آزادی، دیگر از من مپرس) | مهرنوش جعفری

جنگ ناتمام:

جنگ تمام؟

آتش بس؟

اسب تروآ؟

آتش بین شما بس

آتش درون ما هنوز هست

ما درون اسب

و آتش درون ما روشن

و تو کوری و نمی بینی

و

در آخر تو میسوزی

از آتش خشم ما

اگر بفهمی، اگر بینی

تا فصل میوه دادنت

تو میگویی

حال من خوب است

اما تو باور نکن

ولی تو باور کن

حال من خوب است

که با آمدن بهار

در دلم کاشتمت

و حالا، تو جوانه زده ای

و آنگاه که در جانم گر بگیری و شکوفه دهی

حال من خیلی خیلی خوب خواهد بود

تا فصل میوه دادنت

آنروز ازادی

به سکوت گوش کن

به انجماد ظلمت

به حرف های نگفته

به اتحاد شب و صدای نفس

به صدای زنی در ایوان خانه

که آزادی را گاه به آرامی و

گاه در هیبت توفان فریاد می زند

همه یک صدا، هیاھوی روز را زمزمه می کنند

تو بخواهی یا نخواهی، باید گوش کنی

گوش ها میشوند که چشم ها ببینند

روز آزادی کمی روشن تر از روزهای عادی ست

روزیست که آفتابش از غرب طلوع میکند

و ماهتابش هم گرما دارد

نسیم روز آزادی، در لابه لای گیسوان من و تو

به آرامی زمزمه می کند:

تا گوش نسپاری

چشمیت به روز، روشن نخواهد شد

و حالا من و تو، سر تا پا، گوشیم

و دست در دست و یکصدا

آزادی را زمزمه میکنیم

دیگر از من می‌پرس

من دیگر شوق دیدن ندارم

می‌پرس چرا؟

وقتی که ماهی‌ها در تن آبی دریا عاشق نشوند..

وقتی که من و تو

چه با هم باشیم و چه بی هم، باز هم تنها می‌مانیم

وقتی که قلب من

برای هر بار عاشقی کردن با تو

باید از جهان پر تلاطمی که تنها دارایی‌اش

نگاه سنگین مردمانش هست، اجازه بگیرد!

من دیگر شوق دیدن ندارم

باز هم می‌پرس چرا

وقتی دنیا، بیج و بی‌ج و نجوای مرا با تو، ممنوع کرده است

وقتی که سایه‌ها هم حتی، باید بر خط مستقیمی حرکت کنند، نه لرزان و رقصان

وقتی که حتی در رویا هم، اجازه ی بوسیدن را نیست

وقتی برای هر بار خوابیدن و ندیدن ستم،

باید از دیو و دد، اجازه بگیرم،

من دیگر شوق دیدن ندارم

و باز هم می‌پرس چرا

که من در خانه ی خود نیز، غریبم

پس هرچه که می خواهم، می گویم

و تو نیز بگو...

من قصیده و غزل می سرایم

و زندگی را زندگی می کنم

اما دریغ، که برای سرودن هر شعر تازه ای،

اجازه ی قلبم کافی نیست

باید اجازه بگیرم از جهان و دیوهای ستمگرش

و اینگونه می شود که دیگر من،

شوق دیدن ندارم...

و پرسش تکراری تو

چرا؟

من حتی اجازه ندارم از تو بنویسم

من اجازه ی گلایه نیز ندارم

در سرزمینی که برای زن،

بوی خوش و عطر یاس، ممنوع است...

در جایی که من و تو

هم برای خودمان و هم برای یکدیگر، ممنوعیم

در جایی که خورشید، برای طلوع اش

اجازه ی انسان را باید داشته باشد

من دیگر شوق دیدن ندارم

پس دیگر مپرس، چرا؟

در سرزمین ممنوعه ها

چشم ها را باید بست و به هر قیمتی ندید و شوقی نداشت...

گونه هایت، طراوت است | نادر هژبری

گونه هایت، طراوت ست
چشم هایت، دریا
و لبانت، بوسه زاری مه آلود
دستانت،
سखाوت فزاینده شور و بی قراری
سینه هایت، سرزمین فراموشی
و اینک، من
کولی بی قراری در آخرین ایستگاه
با دستانی خالی
چشمانی مات و خیره بر ابهامی دور
که هرگز ندیده، پناهگاه بازوان ترا
جز در رویایی سر درگم
ای برآمده از خواهش
فراوی تو،
در مه صبحگاهی، ایستاده ام
در آخرین ایستگاه
بر آخرین پله
شاید، شاید تو آمدی
با گونه هایی شبنم زده
تا در آخرین سفر، همراه تو گردم

کتاب های منتشره در سه ماه پاییز

اقوام ایرانی یا ملیت های ایران | یکپارچگی یا تجزیه در بستر چالش های قومیت و ملیت | کامیل احمدی و همکاران | نشر آوای بوف

<https://t.me/AVAYEBUF/33232>

خمشان: مجموعه داستان های کوتاه | نویسنده آلبر کامو

<https://t.me/AVAYEBUF/33251>

بررسی تاریخی و هرمنوتیک و جامعه شناسختی قرآن | نوشته _جلال ایجادی

<https://t.me/AVAYEBUF/33260>

در کوچه های خاک آلود شهر | نویسنده: نادر هژبری | خوانش: نسیم | نشر آوای بوف

<https://t.me/AVAYEBUF/33290>

قوم لوط و اصحاب ابراهیم | به قلم کیوان کابلی | خوانش: نوای آزادی

<https://t.me/AVAYEBUF/33307>

نقد و تحلیل جباریت | به قلم مانس اشپربر | خوانش: عیسا

<https://t.me/AVAYEBUF/33378>

دشت علق | به قلم خالد | خوانش: رعنا | ناشر آوای بوف

<https://t.me/AVAYEBUF/33391>

عشق، اسیر تاریکی | به قلم رضا باقری | خوانش: مهوش منیفی | تولید تیم آوای بوف

<https://t.me/AVAYEBUF/33407>

مجموعه لینک‌های دسترسی به سایت، کانالها، آرشیو و انجمن‌های مجموعه‌ی آوای بوف؛:

https://AVAYeBUF.com	سایت
https://twitter.com/AVAYeBUF	توییتر
https://www.instagram.com/AVAYeBUF	اینستاگرام
https://g.page/AVAYeBUF1?share	گوگل
https://www.clubhouse.com/@avayebuf	لینک کلاب هاوس
https://t.me/naghde_adyann	کانال نقد ادیان
https://t.me/AVAYEBUF_chat	گروه چت و تبادل نظر
https://www.youtube.com/@avayebuf	یوتیوب
https://t.me/AVAYEBUF	تلگرام
https://www.fb.com/AVAYeBUF	فیسبوک
https://soundcloud.com/avaye-buf	ساوند کلاود
https://castbox.fm/vua/18188070	آل کست باکس
https://t.me/AVAYEBUF_kid	کتابهای کودک و نوجوان
https://t.me/AVAYE_BUF	انجمن آوای بوف
https://t.me/AVAYEBUFlive	آرشیو برنامه های زنده



آواہی بوٹ | AVAYeBUF